

وزارت تعلیم و تربیه
ریاست تألیف و ترجمه

ادبیات دری

برای صنف

۷

مؤلفان : د. اصف باختری، عبد الغفور فارغی و عیانت الله همرد

کابل - ۱۳۶۶

وزارت تعلیم و تربیه
ریاست تألیف و ترجمه

ادبیات دری

کتاب دری

برای صنف سفتم

مر بوط. № ۷۰ «*Teheran*»

مؤلفان: واصف باختری، عبدالغفور فارغی

و عنایت الله همرد

۱۳۶۶

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شاگردان عزیز!

انقلاب دوران ساز شور، که تحت رهبری حزب دموکراتیک خلق افغانستان پیروز گردید، بر ضد زیر بنای فرتوت و پوسیده نظام فیودالی و ساختمانهای ناقص و بنایی آن، از جمله روابط طبقاتی تعلیم و تربیه به مبارزه آغاز نمود. و برای ایجاد یک سیستم مترقی همگانی و انقلابی تعلیم و تربیه پیکار بی امان خواهد نمود.

رژیم انقلابی و دموکراتیک در همه ساحه های زنده گی جامعه ما تحولات عمیق و بنیادی را به میان خواهد آورد که در بخش تعلیم و تربیه برای نو سازی و شگوفانی فرهنگ و تربیت انسان نوین تحول بزرگ آموزشی و پرورشی را پیریزی نموده که از سر چشمه زلال انقلاب شکوهمند شور آبیاری میشود.

شاگردان عزیز!

شما از سیستم تعلیمی جدید، که بر اساس حاکمیت ملی جبهه ملی ج-د-ا و بر اساس ضرورت های مادی و معنوی مردم زحمتکش کشور طرح شده و در کشور انقلابی و قهرمان خود استفاده میکنید. و وظیفه شما نسل جوان فرا گرفتن تعلیم انقلابی و دانش نوین است، که

بخش اول

ادبیات معاصر



قاری عبدالله

۱۲۴۷ - ۱۳۲۲ ه. ش

سخن هر سر بزرگمردیست، که از برگزیده گان قرن بود و سر

آمد اقران خویش .

قاری عبدالله شاعر و نویسنده بلند آوازه، استاد و پژوهشگر

بشریت مترقی برابه وسیله دار و پیدارند وین و تکامل بخشیده است.
تنها انسان مجهز با کسب دانش مترقی میتواند به وطن، خلق
انقلاب و جریان پیشرونده تاریخ مفید واقع گردد. هیچ سعادت
و افتخار بالاتر از خدمت به خلق و تربیه انسان اندیشمند وجود ندارد.
وزارت تعلیم و تربیه جمهوری دموکراتیک افغانستان افتخار
دارد که همگام با این تحول عظیم، کتاب موجود را بدسترس شما قرار
میدهد. امید است، از این کتاب هر چه بیشتر استفاده اعظمی به عمل آید.
یقین است علم و دانش را که شما کسب مینمایید، در اعمار جامعه
نویین عاری از استثمار فرد از فرد نقش پر ثمری را ایفا نماید.

چیره دست در کابل زاده شد. پدرانش از بزرگان و نام آوران جهان علم بودند. او در چنین دودمانی پرورش یافت. زبانهای عربی و اردو دانشهای متداول آن روزگار را فرا گرفت و در چندین رشته علمی و ادبی به استادی رسید. گذشته از اینها خط نستعلیق و شکست را به زیبایی مینوشت.

قاری عبدالله سالها در لیسه حبیبیه و دیگر مکاتب کابل استاد زبان و ادبیات دری و عربی بود. در سال ۱۳۱۴ لقب ملك الشعرایی گرفت. قاری علاوه بر دیوانهای شعر که در لاهور و کابل به چاپ رسیده در حدود بیست کتاب و رساله در زمینه ادبیات و بررسیهای ادبی تألیف و ترجمه کرده است.

گزیده یی از شعرهای او

میهن

ای وطن ای مهر پرور ما در شیرین من
ای تولای برو بسوم خوشت آیین من
آپرویم در جهان افزوده خاک پاک تو
ای وطن ای خاک تو سرمایه تحکین من
من هم از وجدان کنون خاکت پرستش میکنم
این بود در مشرب میهن پرستی دین من
جان شیرین را فدای حق دیرینت کنم
نیست در دل غیر از این اندیشه دیرین من

درستایش فردوسی

حکیم ز بردست دانای طوس
به نامش سخن میزند طبل و کوس
ز طبعش سخن رونق تازه یافت
زبان دری قدر و اندازه یافت
در انشای شهنامه اعجاز کرد
به روی سخنگو دری باز کرد
گهر سنج کلکش به سی سال رنج
فراهم بیاورد درها به گنج
که هر در از آن قیمت کشور بست
چو سرمایه بهر هنر پرور بست
و گراونگفتی کی میبرد پی
که جمشید کی بود و کاوس کی؟
چو طبعش حماسه سرای کند
به میدان رود خود نمایی کند
به دست یلان کرد کرز را
نکان میدهد، کوه البرز را
کند بیدلان را بد انسان د لیر،
که روبه زند پنجه برفرق شیر



محمد ابراهیم صفا

۱۲۸۵ - ۱۳۵۹ هـ ش

لاله آزاد

من لاله آزادم ، خود رویم و خود بویم

دردشت مکان دارم ، هم فطرت آمویم

آبیم نم بارانست ، فارغ ز لب جویم

تنگت است ، محیط آنجا درباغ نمی رویم

من لاله آزادم ، خود رویم و خود بویم

زدورش اگر رفته سالی هزار

بود نام او زنده در روزگار

نمیرند مردان روشنروان

که مانند آثار خود در جهان

اقران: نزدیکان و معاصران

پژوهشگر: محقق

نستعلیق: یکنوع خط

تولا: دوست داشتن

پرسش: از نظر قاری عبدالله فردوسی به زبان دری چه خدمت

کرده است؟

سپارش: مفهوم شعر میهن را به عبارت خود بنویسید .

از خون رنگ خویش است گر رنگ به رخ دارم
مشاطه نمی خواهد ز بیایسی رخسارم
بر ساقه خود ثابت فارغ ز مددگارم
نی در طلب یارم نی در غم اغیارم
من لاله آزادم خود رویم و خود بویم
هر صبح نسیم آید ، بر قصد طواف من
آهوبره گان را چشم از دیدن من روش
سوزنده چراغ هستم در گوشه این مامن
پروانه بسی دارم ، سرگشته به پیرا من
من لاله آزادم ، خود رویم و خود بویم
از جلوه سبز و سرخ طرح چمنی ریزم
گشته است ، ختن صحرا از بوی دلاویزم
خم میشوم از مستی هر لحظه و می خیزم
سرتا به قدم نازم پائینا به سرانگیزم
من لاله آزادم ، خود رویم و خود بویم
جوش می مستی ، بین در چهره گلگونم
داغ است نشان عشق د رسینه پر خونم
آزاده و سرمستم ، خو کرده به هامونم
وانده است ، جنون عشق از شهر به افسونم
من لاله آزادم ، خود رویم و خود بویم

از سعی کسی منت بر خود نپدیرم ، من
قید چمن گلشن بر خویش نگیرم ، من
من لاله آزادم خود رویم و خود بویم
بر فطرت خود نازم ، وارسته ضمیرم ، من
آزاده برون آیم ، آزاده بمیرم ، من
پرسش : در شعر لاله آزاد منظور شاعر از لاله چیست ؛ گل لاله
یا چیزی دیگری ؟
صبارش : شعر لاله آزاد را به زبان خود بیان کنید .

ادبیات معاصر افغانستان، «تاریخ ادبیات افغانستان»، شرح احوال و آثار مولانا جلال الدین بلخی، و «ادبیات از نگاه روانشناسی» از ابن محقق نامور در دست داریم

«لایخوار و سنایی» که اکنون از نظر تان میگذرد نمونه ایست از نثر حیدر زوبل:

بسکه شنیدی صفت روم و چین
خیز بیبا ملک سنائی بین

کتابخانه
موسسه
ادبیات

در آوانیکه سلطان بهرامشاه پسر مسعود سوم در اوج اقتدار بود و آهنگ حمله بر هند را در سر داشت و قسمتی از لشکرش را به کابل فرستاده بود، سنایی پس از مسافرت درازی در بلخ، هرات، سرخس، نیشاپور، بغداد و حج خانه کعبه به غزنه برگشت. این مسافرت وی در حدود چند سال ادامه یافته بود و از ملاقات شیخ ابویوسف همدانی در نیشاپور خاطرات گوارایی باخود داشت و رباعیات شیخ ابوسعیدایی الخیر را در ضمن راه ترنم و زمزمه میکرد.

این بار به غزنه به صورت دیگری میدید. بالاحصار غزنه که در تپه بلندی بنا شده و قسمت اصلی شهر نیز با حصارها و دیوارهای آن محاط شده بود کمتر نظر او را جلب میکرد.

قبل از مسافرت در آن عظمت و بزرگی و قدرت و نیرو میدید و کاخ و قصر با فر و شکوه سلاطینش میپنداشت
مناره های بلند را که در قسمت دیگر شهر در دامنه تپه بلندی

جای
در زمزم چشمه صلح

محمد حیدر زوبل

۱۳۰۲ - ۱۳۳۸ هـ ش

در پاییز ۱۳۳۸ بک هوا پیمای افغانی در کرانه های لبنان آتش گرفت و بسیاری از سر نشینان آن در شور سوزان مرگ فرورفتند، که از آن جمله یکی محمد حیدر زوبل دانشمند، ادبیات شناس و نویسنده نامور کشور ما بود.

او در باغبانکوچه کابل چشم به جهان گشود. در لیسه اماسی و فاکولته ادبیات درس خواند. و برای فرا گرفتن فلسفه و نقد ادبی به امریکا رفت.

پس از بازگشت به میهن، چندی به آموزگاری پرداخت و سالهایی هم مدیر ماهنامه های آریانا و عرفان بود. این دو ماهنامه که پهنال کشور در آوان مدیریت او جلوه بی تازگی یافتند و بر ارج بهای معنوی آنها افزوده شد.

روانشاد زوبل در زمینه پژوهشهای ادبی نقد ادبی کارهای ارزشمند و نوی انجام داد و به فرهنگ و ادبیات ما خدمت های شایسته کرد و اکنون کتابهای (در زمینه ادبیات شناسی به نامهای «نگاهی ب

بین شهر و باغ پیروزه قرار دارد نمونه و تمثال بزرگواری مادی
و استحکام سلطنت غزنویان می اندیشید.

بارها در پای آن مناره های منقش که بلندی آن آسمان خراش به نظر
میآمد می ایستاد و در وصف سلاطین آل غزنه قصایدی میسرود در مدح
مسعود پسر ابراهیم و بهرامشاه پسر مسعود میگفت :

مگر این مسافر نهای پی در پی و دراز طرز فکرش را تغییر داده اینک
دیگر اندیشه هایش طور دیگر است ، منردد به نظر میاید . در خیال
باشیخ ابو یوسف و شیخ ابوسعید گفتگو دارد . گاه گاه با خود سخن
میگوید . مسافرت و اندوختن تجربتهای مختلف در عالم بیگانگی
و ناآشنایی بر اندیشه و روح بشر تأثیر عمیق دارد . دید و وادید با
اشخاص بزرگ مغز و فکر را دگرگونه میکند . مطالعه در احوال
ملل و جامعه های دیگر و تعمق در آثار باستانی و مقابله بزرگان گذشته
تأثیر و نقش شدیدی بر روح انسان وارد می آورد . سنایی نیز تحت
این تأثیرها آمده دیگر آن سنایی سابق نبوده می اندیشید مناره های سر
بر آسمان رسیده از گزند ایام و باد و باران در امان نمی ماند . خراب
میشود فرسوده و ریخته میشود به نظرش میرسد ، که روزی آنها
ویران میشود این مناره ها گویی در صحرائی باقی میمانند و جز
آفتاب روز و ستارگان شامگاهی کسی به دیدار آنها نمیاید . کاخ
سلطانی از بین میرود و ویرانه میگردد . قصاید مدحیه و وصف بهرامشاه
دیگر خریداری نمیداشته باشد و با بد کاخی بنیاد گذاشت ، که

تزلزل ناپذیر باشد و تا این جهان باقیست و تا آفتاب میرآید و مینشیند
و تا مهتاب بر خاک نور میافکند و تا ستاره گان شبانگه بر فراز کوه
و خاک روشنایی میباشند ، از هم نپاشد و گزند ایام را در آن دست
تطاول نباشد .

دیوار های مستحکم بالا حصار غزنه به نظرش خیره میاید .
گاهی که در هنگام غروب و با طلوع آنطرف نگاه میکرد قطعات سرخ
ابر های صبحگاهان یا شامگاهان را میدید که ، آسمان نیلی غزنه را
زینت داده اند ، شاید احساس میکرد ، پشاهنگ شعله های آتین
آتشوزی علاوالدین جهانسوز است ، که ما را از آینده آگهی میدهد .
میخواست بگوید : ای بهرامشاه من و تو غافلیم و ما و خورشید از
این گنبدگردان غافل نیست . به خاطرش خطور میکرد ، که این شهر
بزرگ ، این پایتخت شاهنشاهی غزنوی روزی آتش میگیرد و بنا
خاک و خون یکسان میشود . جز تپه ها و تلهای خاک و دشتهای وسیع
و بایر اثری از آن نمی ماند . به خانه هاییکه در بلندی تپه ها واقع شده
بودند نگاهی می انداخت و بر خرابی آنها افسوس میخورد . سپس
نگاهش بین خانه ها و منزلهای نفوذ میکرد و میدید ، در غالب آنها شبچرا
غهایی میدرخشد . آنگاه مردمان صاحب دلی را به یاد میآورد ، که
روشنایی آنها از بین رفتنی نبود حتی پس از مرگ چراغهایی بودند
، که فقط از این خانه بدان خانه برده میشدند ، اما جاودان میدرخشیدند
و عالمی را از نور خود روشن میکردند . صاحب نظران و اهل دل

چنین اند . بر مرده ایشان اطلاق مرده نتوان کرد . روح آنها جاودان
فیض میبخشد . امروز پس از هشتصد سال و اندی روح سنایی بر
غزنه برکت نثار میکند و الهام بخش دل‌های مرده و قلوب افسرده‌بی
، که به زیارت وی میروند میشود ، اما فقط باید گفت در ریچه دل و
روزنه روح را باید باز گذاشت تا روشنایی آن گوهر تابان و آن
آفتاب درخشان بتابد و آن را روشن کند . اگر پنجره‌های دل و روح
مقفول و محکم باشد مانند گفته آن شاعر : خانه پر دود چو شد روز شب
تاریکست .

از چندین مدتی ، که سنایی به غزنه برگشته بود ، اندیشه‌ها و تصور
آتش تغییر یافته در تمام این مدت پیوسته یا کشمکش ذهنی ، یک
مجادله عمیق دو فکر و عقیده ، دو نظر ، دو خیال و دو ارمان در مغزش
در جریان بود .

سنایی ، که پیش از مسافرت شاعر درباری و قصیده سرا بود و در-
بار شاهان غزنه و ابهت و فر سلطان ابراهیم و بهرامشاه منبع الهام او بود
میان‌دیشید ، که باز بالباس فاخر بر اسبی سوار و با بهرامشاه یکجا به سفر
هند روانست تا پیشامد های جنگهای هند را به شعر در آورد و اعیان
و بزرگان همه از عقب آنهار وانند و لشکر یان تاجاییکه چشم کار میکند .
از پی آنها می آیند . وقتی فکر میکند اینهمه در نگاه او خوار است و
تصور مینماید ، بهرامشاه به سفر هند رفته است و وی در یکی از خرابه
های بیرون شهر در غزنین به مراقبت فرو رفته بهرامشاه چند

روزی پیش ازین به سنایی پیشنهاد از دواج با خواهر خود را نموده
بود ، اما سنایی آنرا نپذیرفت و در جوابش نوشت :

من نه مرد زن و زرو جا هم
به خدا گر کنم و گر خواهم
ورتو تاجی دهی به احسانم
به سر تو که تاج نستانم

در این ایام ، که بهرامشاه تمام وسایل سفر را تهیه دیده بود و هر
چه زودتر باید از راه کابل رهسپار دیار هند میشد ، از دربار به سنایی
خبر داده بودند ، که قصیده‌ی درست کند و به دربار سلطان بیاورد .
سنایی با وجود کشمکشهای ذهنی قصیده‌را سرود . صبح ، که خورشید
چادر زرینی را بر قسمت‌های بلند بالا حصار غزنه پهن کرد و دیوار
های مستحکم آن به خیال میر سید ، که از طلای ناب درست شده
است هر دقیقه این روشنایی پاینتر می آمد ، سنایی راه دربار سلطان
پیش گرفت . قبای پولادی رنگی ، که مایل به سرخی بود ، در برداشت
باقدمهای متین و شمرده را صیقل میداد . تردد فکری او ، که باز دامنگیرش
شده بود ، از راه رفتن او پیدا بود . چند قدمی که میرفت باز آهسته تر
میشد و قدمهایش شمرده تر میگشت یکنوع دو دلی از رفتارش ظاهر
میشد ، چند کوچه را طی کرد . اشعه آفتاب پایانتر آمده بود . و
اضافه از هفت شهر را گشته بود مسافرت چندین ساله اش اینقدر
آهسته نبود . از شهری به شهری میآمد و از کوی به کوی اما امروز

به منزل مقصود نمیرسید و هنوز در خم یک کوجه مانده بود. از کوجه هابرا آمد. پس از چند قدمی، که در همواری طی کرد باز بر یک بلندی بالا شد. دلش میتپید در بار سلطان با تمام عظمت و شکوه به نظرش مجسم میشد، خود را آنجا میدید، بین هلهله شادی و آواز تحسین غرق بود ناگاه آوازی شنید او از دل بود و آشنا به نظر می آمد. گوینده اهل دل بود ایستاد چند دقیقه متحیر هر سو میدید، تابدا ندانین آواز از کجاست. پشت سر دید کسی نبود طرف راست نظر انداخت فضای وسیعی بود. جز قسمتی از شهر که در پای تپه کوچک به نظر می آمد و خانه هادیده میشد.

چیز دیگر نبود. حتماً این ندا از طرف چپ بوده باشد. آنچه ویرابه طرف چپ متوجه ساخت ضربان و تکان دل او بود خوب طرف چپ!

بلی چندین بنا به این سو دیده میشد. این یکی هم حمام آمده بود و راه آن را درست میدانست. سنایی به حمام نزدیک شد. پنجره یی هم آنجا بود. از پنجره به درون نظر انداخت. دید گلخن حمام است یکطرف شعله آتش موج میزند و میسوزد تا حمام گرم شود. پهلوی آن مرد گلخنی نشسته و بوته و خار و هیزم به دهن شعله میدهد. لباس مرد گلخنی آبی رنگ و پاره پاره بود دستاری بی نظم بر سر داشت. رویش از تاثیر شعله آتش سرخ شده بود و عرق کرده. عرق از رخس می چکید لکه های سیاه زغال، که در چهره داشت خوب دیده

میشد. طرف دیگر مرد ژولیده مویکه پاره های تکه تکه بر بدن داشت و نمیتوان آن را لباس گفت نشسته بود. ظاهرش پریشان اما باطنش جمع بود سبوی سفالین نیمه شکسته بی پیش روی شان قرار داشت. نیمکاسه سفالین هم آنجا بود. سنایی بیک چشم انداز شناخت که این مرد ژولیده و پریشان مجذوب لایخوار است که در دولا ی شراب را جمع کرده در این گلخن گلخنی با یکجا صرف میکنند. و آن با ده او را سرمست میسازد و دنیا و جهان را برابر این گلخن نمیداند و با این قدح از غم عالم بدین مکان راحت پناه میبرد. میداند پدرش روضه رضوان به دو گندم بفروخت وی ناخلف باشد اگر به جوی نفروشد.

شعله صفای درویش از چشمانش می جهد. جمعیت باطن او در چهره اش منعکس گشته از زرق و برق جهان گریزانست قبا ی اطلس بیهنران بدو جوی نزد او ارزش ندارد. در بار و حشم بهرام شاه بچشم او خوار و بیمقدار است. احساس میکند که این آرایشهای ظاهری روح را از ننگ میزند و از صیقل واقعی باز میدارد در پیچه دل را میبندد و مانع ورود روشنایی واقعی میشود. اگر روح پاک بود، در هر جایی ولو به گلخن حمام باشد، نور حقیقی به قلب و روح میتابد و رنگهای تعلق را میزداید.

سنایی، که سر خود را پیش کرده ناظر اوضاع بود شنید، که لایخوار نیمکاسه را ای گلخنی پیش کرده گفت:

قدحی بریز بکوری چشم بهرام شاه!

هه چه فضول میگوی ای شاه دانا و عادل است رحم و مروت دارد همه

کس در سایه او آرامست.

از این حماقت بیشتر میشود، که هنوز از عهده انتظام غزنه بر نیامده
بر ملک دیگر تاخت میکند و آهنگ فتح هندوستان در سردارد.

لایخوار این بگفت و پیاله را سر کشید سنایی، که از بیرون این
را شنید تکان خورد لرزه بی بر بدنش پیدا شد فکر کرد خودش نیز
درین عالمست و با ایشان یکجا در گلخن میباشد و نمیتوانست فکر کند
جز این خواهد بود. مجادله ذهنی اش توقف کرده بود. گویی یکی از
دو طرف غالب گردیده بود لایخوار باز پیاله را پیش کرد و گفت:
بریز به کوری چشم سنایی! که ندانسته است خداوند او را برای چی
خلق کرده است.

از مذمت سنایی دست بردار، که شاعر خوش فکر و بلند طبع است شعر
خوب میسراید در قصیده و غزل یکتای عصر است.

خیلی احمق است سخنان راست و دروغ را نظم کرده. گزافی چند
نوشته، که بهیچ کار او نیاید آنرا به خدمت احمقی دیگر میبرد، ساعتی
دست بسته میایستد تا نوبت خواندنش میرسد.

چی میگویی، پادشاهی بزرگتر از سلطان و شاعری عالیتر از سنایی
میشناسی؟ یا چنان شاه را چنین شاعر نشاید و چنین شاعر را چنان شاه نباید؟
تو بسیار نوشیده ای فکر ت به جای نیست.

خبر این جام باده را که در میکشم مرا صاف و صافی میکنند. فکر
و اندیشه ام را مانند خود رقیق و روشن میسازد و با این جام جهان میبینم.

جام جهان بین است و حقایق را بی پرده پیشم میگذارد و در صدها هزارا به
رویم میکشاید. اما این سنایی احمق نمیداند خدا او را برای چی خلق کرده.
این بگفت و جام را سر کشید. سنایی با شنیدن این مطالب موازنه
خود را بکلی باخته بود نزدیک بود بیفتد سرش دور میخورد. اضطراب
عجیبی او را استیلا کرده بود. به دیوار پسترتکیه کرد، نمیدانست چی
میشنود از کجا میشوند؟ آیا خوار است؟

سنایی هیچ نمیدانست چی شنیده؟ چی دیده؟ واقع بود و یا تصور بر او
بود یا خیال در نظرش. سنایی خود را جهان را و عالم را فراموش کرد
فقط ایستاده بوده و رخ به طرف خانه داشت. چند نفری، که از راه گذشتند
به او سلام دادند. اما سنایی نه تنها متوجه سلام نشد، که حتی ندانست چه
کسانی از پهلوی او گذشتند.

باری به نظرش رسید بر گرد دوه گلخن برود آن لایخوار زولیده
موراه به کیفر کردارش برساند. اندیشید اگر چنین کنم مبادا این صدای
دل بوده باشد و آن بیچارگان بیگناه بگویند این احمقی نیست؟ درین صورت
شیخ ابویوسف را دید از نیشاپور آمده در برابر او قرار داد و میگویی:
عشق سابق و مسبوق ندارد و از صلح و جنگ فارغ میباشد و عشق به
ظهور حسن محتاجست. تا حرکتی نباشد عشق از پرده دل بیرون نیاید
و چون تحریک پدید آمد عشق پیدا میشود و به عالم آتش میزنند. هر
چیز را میسوزد عاشق را و معشوق را. شمع را و پروانه را. عاشق باید
بسوزد و بازد. آنگاه سوخته عاشق و معشوق یکی میشود و آن وصال

است وصال عشق است و یگانه گئی هم عاشق است هم معشوق. نه عاشق
است نه معشوق بلکه عشق است.

سنایی تصور میکرد ابو سعید ابی الخیر در برابرش قرار دارد و تعلیم
یگانه گئی میدهد. رباعی ابو سعید پیش چشمانش جلوه کرد:

گفتم، که کرایسی تو بدین زیبایی؟

گفتا خود را، که من خودم بکتایسی

هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم

هم آینه هم جمال هم بینایی

در این سوز و ساز در این اشک و ناز در این عشق باید گذاخت و هیچ
شد تا به معشوق رسید تا عاشق خود معشوق نشود، و وصل نچشد. به خاطر
سنایی میرسد، که ابو سعید در نیشاپور ایستاده صدا میزند: ای سنایی!
فراموش کردی روحم به توجی گفت:

جسمم همه اشک گشت و چشمم نگر است

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثری نماند این عشق از چیست

گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

کشمکش ذهنی و مبارزات فکری سنایی به آخر رسیده بود. آن
یکطرف غالب شد و طرف مقابل به زمین افتاده
قصیده مدح راز جیب بیرون نمود و پاره پاره کرد و یک طرف
انداخت. قبای خود را باد ستار و لباسش بر دو به گلخن انداخت. لباس

و دستار صله گلخنی که از و دفاع کرده او را بلند طبع و خوش فکر
گفته بود. قبا صله لایخوار، که او را از خوابش بیدار کرده به او دانانده
بود برای چی خلق شده و وظیفه اش در زنده گانی چیست. سنایی
روح بزرگ بود. در قلبش جهان میگنجید.

مدح و ستایش و شاعر در باری بودن برای او کوچک بود. او باید
مداح فطرت باشد. او باید آسمانها را ستایش کند. قدرت و نیروی
واقعی را، که در دل هر ذره جا دارد بیان کند. دل هر ذره را بشکافند و
آفتابهای میانش را در یابد. سنایی برای آن خلق شده بود، تا مردم را
رهنمائی کند، رسیدن به حقایق را به خلق بیاموزد. سنایی آفتابی بود، که
در شب تار درخشیده و اذغان و دلها را با نور خود روشن کرد و فروغ
ابدی بخشید. سنایی پیشرو عطار و امام مولوی معنوی گشت و شور
عشق زنده پی، که هرگز نمیرد در سیندها انداخت. هفت شهر عشق را
بگشت و از خم یک کوچه برآمد. به بلندی رسید و از آنجا به پرتو افگنی
پرداخت. دل از جهان و از سود و زیان برداشت بر سر آتش نشست و
به فرمان او از سر جان برخاست و به حدیقه شتافت.

این بود، استان سنایی شاعر در باری، که چگونه بتصوف و عرفان
گر آید و پس ازین عشقنامه، مسیر العباد، طریق التحقیق و سرانجام حدیقه
الحقیقه را در سیر و سلوک و عرفان نوشت که حدیقه را قرآن پارسی لقب
دادند. وقتی پس از طواف و دعای پای مقبره اش، که بر یک بلندی
واقعست، نشسته به اندیشه های دور و درازی اندر بودم میدیدم شهر

کهنه و بلا حصار غزنه به طرف شرق فرار داد و طرف غرب مقبره اش
را، که حالادشت و سیعی است تا جایکه چشم کار میکرد، روشنی
و اشعه آفتاب استیلا کرده بود و آن در گرانه‌های از فضای غزنین
باستانی در تلالو و تا کابل و لاهور، تابلخ و بخارا، تانیشاپور و بغداد
تا نیمروز و سیستان را روشن نگه داشته بود و مردم از هر جانب پروانه
وار به زیارت و طواف آن روشنایی معرفت می‌بایند و فیض قدس را
در می‌بند.

پرسش : مخنان لایخوار بر ذهن سنایی چی تأثیر وارد کرد؟

سفارش : داستان (لایخوار و سنایی) را به طور خلاصه به زبان
خود بیان کنید؟

دو شعر لایق

آتش‌دیده گان

آتشی کاندر نهادم افتاد
گرچه مارا سوخت اما زنده باد
زنده باد این آتش و سوای ما
آتش پوینده درر گهای ما
رگت رگت ماشعله گیرانش است
تار و پودما سیر آتش است
هر که از مامشت خا کستر گرفت
شعله سوزنده را در بر گرفت
سوختیم اما سرفریاد نیست
شکوه کار مرد آتش‌زاد نیست
چسیت آتش؟ عشق مردم داشتن
دل به زیر نیش گزدم داشتن
دست در کام پلنگان بردن است
مشته از قهر توفان خوردن است

غریوزنده گانی

الای راز دارم ای و همویم
عناندار تلاش آرزویم
غمی دارم درون سینه خود
که پیش از گفتنش سوزد گلویم

سر

دل اندر سینه ات آتشفشان باد
حسریم و مهبط حکم زمان باد
به جز اندر غم انسان نسوزد
خروشش زنده باد و جاودان باد
دلی آور که ساز کهکشانش را
سرود بزمگاه نور بیان را
درون سینه انسان بریزد
دگرگون سازد آوای زمان را
دلی کاندربلا از جان لرزد
ز هول ظلمت شب ها نلرزد
ز خشم و کین اهریمن بختید .
و گریبی ماشود تنها نلرزد
دل مازورق در یای خون به
سرمسار هر و راه جنون به
بیا طرح جهان نو بریزیم
که این فرموده دیا و از گون به
مباد آتشفشان بنشیند از جوشش
مباد عشقها گردد فراموش
بیا تا آخرین آتش فروزیم
که ننگین است مرگ سرد و خاموش

خوشا تا اوج توفان نهاد ویدن
برای جان خلق از جان بریدن
ولی پیش از سکوت جاودانی
غریبوزنده گانی را شنیدن

مهبط: جای فرود آمدن

هول: ترس و بیم .

نهاد: سرشت، طینت .

پرسش: در شعر (آتش دیده گان) چی اندیشه یی بیان شده است؟

سپارش: شعر آتش دیده گان را از بر کنید .

داستانهای اکرم عثمان به زبان مردم بسیار نزدیک است و از همین روست، که داستانهای او بیشتر از دیگران در میان مردم زبانزد و مورد توجه است. او از مایه های ادبیات مردم در داستانهای خویش استفاده کرده است. از کاکه ها، از کاغذ پران بازها از پیرزنهاى کابل قدیم و اهل بازار و کوچه داستانهای شیرین و زیبایی پرداخته است. «وقتی که نیها گل میکند» داستانیست از اکرم عثمان که در این جاز نظر تان میگردد. درین داستان اکرم دورویی و خیانت سرداران و امیران و جوانمردی «کاکه اکبر» را که از قول خود نمیگردد و صادقانه و جانبازانه به عهدش وفا مینماید، به زیبایی و گیرایی تصویر میکند:

وقتی که نیها گل میکند

چکشهای سنگین آهنگران همواره و بی امان بر سر آهنهای ناگداخته فرود میامد و با هر ضربتی جرقه هایی بر میخواست و نا پخته بی پخته میشد.

دنگ دنگ آهن ها و فریاد صدانها از بام تا شام دراز او طول کوچه ها را میشگافت و در نهایت گذرهای پیچا پیچ و کوچه بند بسهای تاریک زهره سکوت و خموشی و امیر کاند و سرود آهنگین مرد آنرا میپراگند.

با این صد اهانبضی کوچه میزد و قلب کوچه می نپید.

با این صداها خون زنده گی در رگ های کوچه جاری میشد.

و درها و دیوارها گرمای حیات میافتند. «آهنگری» کوچه دلاوران بود و کوچه کوره های داغ و آتشده انهای فروزان و کوچه اجاقهای روشنی، که در پرئوش تن آهنگران و آهنها گرم میشد و طنبت هر چیز صیقل میافت ^{میگرفت} بچه های آهنگری نیز مانند کوچه شان پر او ازه بودند: از اول (شور بازار تا آخر (تخته پل) یا نیمه (سراجی) (چوک) (پایین چوک) میدلیدی غوغای کوچه آهنگری و (پینار دوزها) از هر کجا، که ~~گویی~~ در گوشها میخاید. کودکان آهنگری در گهواره هایشان به این صدا انس گرفته بودند و دنگ دنگ آهنها مانند سرود خواب آور مادران در گوشهای کوچک شان طنین می انداخت.

صورتهای سوخته از تف آتشدان، دستهای سیاه و پربرکت، صدای رسا و صادقانه نشانه کهن مردان و جوانمردان آهنگری بود. نشانه دلاورانی، که گویی در پیچ و تاب از آهن مذاب به پخته گی رسیده باشند در شمار آهنگران (اکبر دست قوغ) شمشیر میساخت شمشیرهای آبدیده و بران که زیب قامت مردان جنگی بود، همان مردانی، که با فرنگی کوچه به کوچه میجنگیدند و از سرها مناره ها میساختند.

اکبر راهمه میشناختند حتی بچه ها کم آن زور گوی نوخاسته، که محبوب و عزیز دل حا کم وقت شهر کابل بود و میتوانست دنیار از برور و کند و خمی از ابروی پدر نبیند و زوی او، که دردانه در با رونور چشم اعیان و خوانین بود و کاکه های کابل بچه حا کمش میگفتند از شهر سر کشی میکرد.

مردم اورانیک میشناختند و همواره همینکه از کوی و برزن میگذشت، زنها و دخترها از لب بام و بیره کناره میرفتند، زیر امیدانستند، که او چه میخواند و دنبال چه میگردد.

اهل کوچه و بازار هنگام تصادف با او دو لا میشدند، تا از شرش ایمن بمانند و زبانی نیفتند، ولی کاکه ها اعتنای چندانی به او نداشتند و اغلب از روی مصلحت راه شان را چپ میکردند، اما کسی که هرگز راهش را چپ نکرده بود کاکه اکبر بود، که در نخستین برخوردی تواضع و تمکین از کنار آن جوان شرور و یاران سبکسرش گذشته بود و از آن جمع یکی صدازده بود:

ای مزغ نو کیست؟ دیگری جواب داده بود:

مرغ نو مرغ است مرغ خسک و سومی به خنده گفته بود: راست میگی جایش ده غور بست زیر برنج، زیر پلو و همه یکصد خندیده بودند و او مقابل همه یکنه تک تنها ایستاده و بی ترس و لرز پرسیده بود:

چی گپ اس خنده چیس او بچانو چند کاکه؟ بچه حاکم با پوزخند جواب داده بود: بوی بوی قورمه اس مثل ای که سر هر کسی بوی قورمه مینه و کاکه گفته بود که:

ای سر سر بچه حاکم است! سر تو مس.

بچه حاکم بی درنگ به سویش حمله برده بود، ولی او در یک

چشمزدن بچه حاکم را چون پر کاهی دور سرش چرخانده و دوباره بی آنکه به خاکش بساید بر سر دو پا پایش آورده بود. همراهان نامرد بچه حاکم میخواستند با شمشیرهای اخته و بران به جانش بیفتند و سر از تنش جدا کنند ولی بچه حاکم صدازده بود:

دست بگیر بن سرش به تنش می ارزه.

بچه حاکم، که مردز پرک و عاقبت اندیش بود بی آنکه به رویش بیاورد همین، که پایش بزمین رسید روی (کاکه اکبر) را بو مید و گفت: الحق که یکی مرد جنگی به از صد هزار.

و همین حادثه باعث شده بود که بچه حاکم پشت (کاکه اکبر) را یله نکند و به صدها حیل و دلجویی دلش را به دست بیاورد. از آن پس هر دو چون دو برادر شدند. و (اکبر) در حوادث بسیاری جانش را به خطر انداخت، تا جان آن جوان شرور و ماجراجورانجات بخشند و حق دوستی را ادا بکند.

بچه حاکم کاکه اکبر را (بچه بازو) میخواند و کاکه اکبر او را بچه حاکم یا به کنایه (بچه ننه) میگفت.

روزگاری دیگر از قضا بچه حاکم که تشنه قدرت و خون بود با عموها و عموزاده هایش در آویخت و آواره دشت و بیابان شد و رشته دوستی آنها برای مدتی بریده گشت، تا اینکه ستاره بخت بچه حاکم باردیگر درخشید و دولتی باد آورده و خداداد را نصیب شد، اما

اکبر همانسان در مقام خودش ماند. درد کانش کنار کوره های داغ و آتشناک.

او دیگرها همینکه دکانش را می بست با پینرهای پت در حالیکه شف دستار ابریشمش تا بجلکها آویزان میبود دیگر راست به سوی دکان دینوی سماوارچی راهی تخته پل میشد و بدون موجب در هر چند قدمی گورمرده بچه حاکم را بر باد میداد و تفسی بروی زمین می انداخت. این عادت دیرینه اش بود از اوایل جوانی، که همدم بچه حاکم بود.

او درد کان سماوار روی تخت چوبی بر صدر می نشست و با مرغازها بودند بازها و قمار بازها و کبوتر بازها در باره مرغ و ماهی و آسمان و ریسمان گپ میزد و دم بدم چای فامل صرف میکرد. وقتی زبان او برای گفتن گپی باز میبود، که های دیگر چون موش مرده دم نمیزدند و سرا پا گوش میبودند. چه کاکه اکبر مردمردها و سرسرها بود. یکی میگفت پخته میگفت و یکی میکوفت پخته میکوفت و همه میدانستند، که پلک ضرب آهنگر به از صد ضرب زرگر.

شبی فارغ از غوغای کما که های کابل و فارغ از دنگ دنگ آنها و سوز و ساز خانقاه ها بچه حاکم، که دیگر خود حاکم وقت شهر کابل بود و جانشین پدرند یم خاص را به حضور می طلبد و میگوید.

ده تخته پل دوکان سماوار پست که جای بگو مگور نشستن

و برخواست کاکه های کابل استم اونجه دیسگر آخر وقت کاکه دیرتر از دگامیایه، که نامش اکبر اس، اکبر دس قسوغ او سال پیش رفقیسم بود. رفیق دوران بچه گسی چشمش از شیر حیا نمیکند. بیچاره بد زبان اس باد از هر گپی گورمرده بچه حاکم بر باد میته گورمرده عادتش اس و در زبانش اس اونجه بروماتلش باش علامتش ایس، که وختی پایش ده دوکان رسید تمام کاکه های دگه پر موج و چپ میشن و او پیش از سلام و هلیکک اخ و تف میند از گورمرده مره بر باد میته گورمرده مره که حاکم هستم حاکم شد حاکم هفت کوه و هفت دریا.

شاغاسی حیرت میکند و دهانش باز میماند امیر میگوید:

حیرت نکو اوده دنیا یکس چون از مرک نمیرسد زورش بالاتر از همه شاغاسی باتواضع و تمکین بسیار اول امان میخواهد و بعد اجازه پرسان. امیر میگوید. چی میگگی؟

شاغاسی زمین ادب میبوسد و میپرسد:

بی شک فرمان امیر اس که برم سر از تنش جدا کنم؟ حاکم میخندد و میگوید:

احمق ای بده نگنی کشتنش آسان نیست، او ره مردم دوست دارن. اگه موی از سرش کم شود شورش میشه بلو همیشه برو آرام پالویش بشی مثل آدم بگو، که رفیق بچه حاکم باد از سلام گفت، که یکد فیه بیا که

کارت دارم. زود بیا عزیزم

شاغاسی اطاعت میکنند و فردا عصر در دوکان (دینوی سماوارچی) کنار کا که اکبر، که یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود جامی گیرد و پیغام حاکم را به اہمستگی به او میرساند اکبر مثل کبک جنگی انگار، که حریفش را بگیل کرده باشد، قهقهه میخندد و میگوید. چی عجب!

خوبچی حاکم بچه ننه مره خاسته. گور مردیش او کجاماده کجاچی میگه بگو با بدچی میگه؟

شاغاسی با ملایمت جواب میدهد:

خدا بهتر میداند حتماً کاردارن کار مشکل و خصوصی. کا که اکبر سرش را میشو راندهی می تف لعنت خدا. ای عادتش اس از قدیم نامرد بود. بی مدعا و مقصد سلام نمیداد خوب باشد بگو کا که میاید تا با از تلک خلاصیت کند. فردا کا که مست است عوض دوکان با لامیر و د و از پشت دیوار قصر بی خوف و بیم صدا میزند.

اوبچه حاکم او پلو خور ما آمدیم چی میگي؟

دربانان که قبلا از جریان آگاه شده بودند بی درنگ رهش را به دربار حاکم میکشایند و کا که لم لم و کش کش یا همان پیزار و دستار داخل تالار آئینه بندان حاکم میشود و از دهن در قهقهه صدا میزدند:

خوبچی حاکم چه شد که باز موتاج ماشدی اینه آمدیم بگو! حاکم از همان دور میدود و با کا که اکبر بغل کشی و رو بوسی میکنند هر دو مثل

قدیم کنار هم میشیند و دود دل میکنند شاغاسی چشم چپش را به دربار پرده میدوزد و از تمکین امیر و غرور کا که حاج و واج میماند. بعد آن هر دو با هم پس پس میکنند و شاغاسی چیزی نمیشنود. هنگام وداع هم حاکم و هم کا که چرتی به نظر میرسد و حاکم خطاب به شاغاسی میگوید: کا که ره کمند بپر اسپشه خودش خوش میکند. خور جینشه پر از زر کو پر از طلاي خالص که «پار دریا» میره.

کا که از حاکم جدا میشود دو راه خانه را پیش میگیرد، راه آهنگری را. در طول راه همواره چرت میزند انگار، که دستار بر سرش سنگینی

کنند گردش را به پیش خم میگیرد و به چیز مبهمی می اندیشد. از گردنه باغ

بالاتا (باغ شهر آرا) و (جهان آرا) و (بوستان سرای) هیچ چیزی نظر

شمارا جلب نمیکند ولی همینکه کنار دریا میرسد، صدای موجها در

گوشش میخلد و چرتها بش را پاره میکند از د که دریا آبهای مست و گل

آلود را، که در آغوش بستری ناملایم تنگی میگردند و فراخنای

بزرگتری می جستند مینگرد. غوغای آبهار از زیر (پل گذرگاه)

آن قدیم ترین پل چوبی از زیر (پل مستان) آن میعادگاه مردان و از زیر

(پل خشتی) آن کهن یادگار معماران پاکدل که در مقدم بینایان و نابینایان

پل میزدند و راه هارا با هم گره می بستند به گوش میرسد و زرنگار

دلش را میشود. کا که ساعتی برد که دریا می نشیند و آبها را با

شگفتی و دقت مینگرد. آبهار، که چون خودش بی پروا بودند و مانند

اشتران مست و مهار گسیخته. کفهای سفیدی بر لبهای شان پدیدار میگشت.

کاکه اکبر از دیرگاه عاشق موجه بود حتی در روزهای تابستان که دریای کابل میخشکید او در کنار سماوار دینو مینشست و به قرقر آبهای جوش گوش میداد و به بادبهار و آبهای دیوانه میافتاد برای او دنیا در دریای دو دریا قدمی ترین دوست کاکه اکبر بود. از کودکی از دوران ریگبازی و خاکبازی دریا همیشه مانند رفیقی او را به خود میخواند و از دور صدایش را به گوشش میرساند.

او آخر بهار همینکه در بازار جوش میافتاد او همواره بازارش را بر میزد و سینه پهن و صافش را در اختیار جریان ملایم آب میگذاشت و از زیر پل خشتی تا پل محمودخان سبک و بی خیال چنان با موجهامیامیخت، که انگار جز و دریا باشد.

اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد، به قصه های دریا گوش میدهد و به قصه های موجهها که سفر طولانی در پیش دارند به تابستان می اندیشد به بستر خشک آنها و بعد به خود، که سفر دراز در پیش دارد. از جابر میخیزد و به سوی خانه روان میشود. همینکه به خانه میرسد دم میگیرد و خطاب به زنش میگوید:

ننه لطیف!

زنش جواب میدهد:

چی میگویی؟ کاکه میگوید:

مار قندی شدیم. زنش میپرسد: کجا؟

کاکه جواب میدهد: کجا؟ پار دریا. زنش باز میپرسد او کجاست؟ کاکه جواب میدهد:

پشت کوه ها. زنش میپرسد:

پشت کوه ها؟ کاکه جواب میدهد.

هان پشت کوه ها!

زن باخود میگوید (خاک به سرم شد) کاکه چیزی نمیگوید. بیشترها

گاهیکه زنش چنین گپی میگفت بر اشفته میشد، از خشم میگریزد و زنش را

قهر آچپ میگردولی این بار چیزی نگفت. لطیف کوه سه چار ساله اش میپرسد:

بابه پشت کدام کوه هامیروی؟

پدرش اشاره به کوه بلند دور جواب میدهد: همو کوه! لطیف میپرسد:

همو کوه که پشتش افتو و ماتو میره؟ پدرش جواب میدهد

همو کوه!

چشمهای زنش به سوی آن کوه راه میکشد: دور ادور تینه هایی در

ابرو غبار پنهان و آنسویش ناپیدا. باخود میگوید: بابو لطیف همو جامیره

همونجا که میگن! گر کت داره پلنگ داره. شیردپوانه داره بابو لطیف

همونجا میره تک تنهامیره سراپش. سرزینش کتی خرجیش آه آه اشک

از بیخ مژه های ننه لطیف نیش میزند، حدقه چشمانش پر میشود و تری تری

به شوهرش مینگرد. بابه لطیف میگرد :

اوزن چرا گریه میکنی نمیشرمی؟

نه لطیف چپ میماند. کساکه با دست راستش گسرد
گلمچه زیر پایش را پس پس میزند و خودش را تیر میکند بعد لطیف
را روی زانویش میشانند و با دست زمختش موهای نرم پسرش را
نوازش میدهد. لطیف آرام آرام مانند گربه کوچک و نازدانه خرخر
میزند و از گپ میماند و مرد روبه زنش میگوید :

ننه لطیف گریه بچه را کم دل میکند. بادازمه لطیف زنده اس.
باداز لطیف دگه لطیف نواسیت کواسیت لخد دروازیت. دنیای بی
کاکه نعود نداره کاکه نا دنیا اس مبدانه نا آخر دنیا. غم نکو. زنش

با گوشه چادر اشکهایش را پاک میکند و میگوید :

مه کتی دلم بس نمی آیم دلم گواهی بدمیته! کاکه میخندد و میگوید :

دل تو مثل دل گنجشک اس و ننه لطیف میگوید: راست میگویی .

صبح هنگام پیش از مرغ و ملا کاکه بیدار میشود. جبین لطیف
و ننه اش را میبوسد و کلچه های روغنی را که زنش شب پیش پخته
بود، به کمر میبندد. بر پشت اسپش می نشیند و بی آنکه بداند کجا و
دنبال چه میرود می میدان و طی میدان و خار مغیلان از نظر پنهان میشود
و پشت کوهها میرود همان کوههایی که ننه لطیف خوابش را دیده بود
و از گرگ و پلنگش میترسید. همان کوه هایی، که به گفته ننه لطیف مانو

و افتو پشتش میخوابید و آنسوی دنیا بود.

کاکه اکبر دیگر گم شد کم کم. گویی سرمه سلیمانی کشیده و

دنبال نخود سیاه به تر کستان رفته است. او جزء قصه های دیو و پری
شده بود. همان قصه هایی، که هنوز در پندار و زبان قدیمیها موجود بود
و بسیار بها میگفتند.

اکبر کوه قاف رفته او سوی دنیا. میان دیوها و پریها میان دیوهای

کوه پیکرو پریهای ماه پیکر. دشمنان شاد بودند و دوستان ناشاد.

د و کان (تخته پل) عرصه لافها، گزافها و یاوه سراییهای کاکه

های بی نام، نشان شده بود. هر یکی میگفت (اکبر منم) (ولی دینوی)

سماوارچی که خود کاکه و رفیق اکبر بود صدا میزد.

گپه سبل کوجای اکبر خالیست. اکبر مرد مرده است. اکبری جک

است. آهنگران، کوچگیهای سیاه سوخته و پا کدش که بی سر و

سرور شده بودند؛ قصه های دوریش را با شگفتی کنار کوره هاسر

میکردند. یکی میگفت :

اکبره پری پرده، دختر شاه پریا. دیگری میگفت: اکبر به

جنگ دیوهای پشم آلود به جنگ دیوای جادوگر ولی پیرترین

آنها میگفت: اکبر دشمن نامردا بود. حتماً اوره اونا طلسم کندن

خودشه دیدم اوده سیاه چاه اس ده قفس آیینی. گشنه و تشنه و یک

مشت استخوان. دیگری آه میکشید و جوانترین همه قبضه دشنه بی

را که هنوز سر آشنا کش در اجاق بود میفشرد و میگفت :

اگه میگن جایش ده کجاس مه پشتش میروم ، جای اصلیش
و همه خاموش میماندند، ولی ننه لطیف آن زن خوب و مهربان
هنگام خواب لطیف آهسته آهسته پشت پسرش تب میزد و بادشورش
را در ترانه هایی زنده میکرد، که از مادر به خاطر داشت از
میخواند: اللو لولو اللو لولو و همین، که لطیف از خواب بر میخاست
صدا میزد: بابا بابا بابا جان بابیم نامده ؟ مادرش جواب میداد: نی
بچیم لطیف میپرسید. کی میایه ؟ مادرش گریه آلود جواب میداد:
نه میفامم. صبا پس صبا ماه دیگه سال دیگه یا وخت گل نی! لطیف
میپرسید: مادر نیها کی گل میکنن ؟ مادرش با اندوه جواب میداد:
وقتیکه بابت بیاید!

بعد زار زار میگریست و لطیف قهر میکرد و میگفت: ننه بابیم
نگفت که گریه بد است. گریه نکو بابیم شیراره میشه. بابیم گرگاره
میکشه. بابیم پس میایه و مادرش بانوک چادر چشمانش را پاک میکرد
و میگفت ان شاء الله بی خرف و خطر. به خیر و خوبی.

روزها میآمدند و میرفتند، ولی اکبر نمیآمد مهتاب خورد و کلان
میشد و پشت کوهها میرفت، ولی اکبر از پشت کوهها بر نمیگشت.
نام اکبر آهسته آهسته از شهر بر چپا میشد و به قصه هامیبیوست،
ولی ننه لطیف بی هیچ خسته گی چشم انتظارشش خوش پینارهای پت
شورش بود و از پگاه تا پگاه گوش به صدای پشت در داشت تا باری

سرفه یا تق تق حلقه دروازه را بشنود و شتابان زنجیر را به روی
شویش بگشاید. يك سال گذشت راه کوهها و کوتلها باز شد. درای
قافله هادر گوش دشتها طنین افکند و بالاخره به شهر رسید اما بر پشت
هیچ اسپ و قاطری اکبر نبود. اکبر رفته بود، که رفته بود. پشت نخود
سیاه پشت سرخ پری یا زرد پری. پشت لعل شب چراغ. پشت
آب حیات و یا پشت اکسیر نایابی، که مس سرخ رازر میسازد. دیگر
اکبر خارج از خانه در ذهن هیچکس نبود. فقط امیر هنگام بیکاری
همینکه میان پوستین خزش چون پلنگی به باد اکبر میافتاد؛ به باد اکبر
که تنها خودش و خدایش میفهمید. که او پشت چه و کجای پاردریا و
بخارا رفته است تا اینکه چند سال بعد وقتی که موهای ننه لطیف از غصه
ماش و برنج گشت و لطیف برای خودش کسی شد، پیشین یکی از
روزها مردی بسیار خسته و بی سرو پا در قصر حاکم آمد و بی هیچ
تعارف و تمکین به داروغه گفت که نه امشونه صبا نه وخت دگه
فقط همی حالی بچی حاکمه کار دارم.

داروغه گفت:

تو کیستی نامت چیست؟

مرد با خشونت تندی بر زمین انداخت و بر سبیل عادت گور مرده
بچه حاکم را بر باد داد. داروغه خواست با شمشیر ادبش کند ولی
مرد چنان سلی سنگین بیخ گوشش نواخت، که داروغه جا به جا
بیهوش شد.

شاغاسی ندیم و مصاحب بی درنگ خودش را به بیرون
رسانید و از قضا کاکه اکبر را در محاصره در بانان و سپاهیان یافت. فوراً
دستور داد اورا یله کنند و دور شوند. بعد با ادبی بسیار به کاکه اکبر
سلام کرد و گفت: خوش آمدی مانده نباشی مرد مردا کاکه جواب
داد: پاینده باشی جور باشی پدر. خوب شد آمدی اگر نی ملکه
روده میگرفت شاغاسی خندید و گفت:

پشتش نگر دخدا به دادار و غه رسید.

آن گاه هر دوراهی حرمسرا شدند. حاکم همان لحظه کاکه را
تنهای تنها به سرا پرده خاصش طلبید و شاغاسی که از مدتها در پی حل
معما بود باز هم با صد ترس و لرز چشم به درز باریک پرده دوخت و دید،
که کاکه اکبر پیش از سلام و علیک نفی بر زمین انداخت و گور مرده
حاکم را بر باد داد. حاکم بغلهاش را کشود و اکبر را تنگ در آغوش
فشرد اکبر هم روی حاکم را بوسید و گفت:

مسله بس اس بشی که بشینیم

هر دو نشستند و بر ناز بالشهای پر قوتکیه زدند. حاکم در پرتو
چلچراغ روشن متوجه شد، که از آن اکبر تناور و پهلوان مشت پری بیش
نمانده، بادست سنگبش آهسته به شانه اکبر زد و گفت:

بچیم اوشدی. قواریت به بگیل میماند. اکبر جواب داد:
بچه ننه ای گزای میدان. بخی که مالوم کنیم. حاکم گفت:

بچی بازومه مزاق کدم ما کمیت تو سرنگ هستی سرنگ. پس
کاکه اکبر در برابر نگاهان شرر بار و ناشکیبای حاکم رشمه را از دهن
خورجین برگرفت و سر زرد مو و بریده بی را پیش پای حاکم لولاند
حاکم از دیدن سر مثل جرقه نابه هنگام آتش از جا جهید و نعره زد:
تف لعنت خدا. پدر سگ مه نگفتم که بچی حاکم استم بچه
حاکم. همو و خناسرت بوی قورمه میداد. خوب شد که به سزایت
رسیدی.

آن گاه از جا برخاست و سر را بالگد محکم به آخر اتاق پرت کرد.
کاکه اکبر اندکی متبسم و اندکی شاد و مغرور خطاب به حاکم گفت:
بشی نامرد. ده مورده لغت نزن که خندیت میکنن و امیر بانفسی
سوخته دوباره برجایش نشست و بار دیگر کاکه اکبر را بومه باران
کرد.

اکبر حاکم را به سختی از خود دور کرد و گفت:

بچه حاکم ما رفتنی شدیم. خدا یارت. حاکم از جا برخاست و به
پاس دوستش تا آخرین پلکان مرمرین قصر پایین آمد و خدا حافظ گفت:
حاکم بیخ گوش شاغاسی چیزی گفت و دستور داد، که اکبر را تا
خافه اش بدرقه کنند.

کاکه وقتی ملازمان حاکم را پشت سرش یافت پرسید بخیر شما
کجا؟ شاغاسی جواب داد حاکم به ما گفته، که تا خانیت ده خدمت

باشیم . کاکه پاسخ داد :

پدر خدمت از ماس برین ده رویتان خوبی ماوای گپادور سر
شاغاسی گفت : نی امکان نداره . ماره ده کشتن میتی . اکبر گفت
نترسین مه کامشه پاره میکنم . از طرف مه برش بگو بین که اکبر
بی لاله کنه شده .

شاغاسی گفت :

نه رویته خدایبینه ماره آزارتتی . کاکه گفت :

خونخی بیاین امشومیمان ماباشین .. و شاغاسی گفت :

خوپس به چشم به دیده . آنوقت کاکه پیشاپیش و ملازمان حاکم
پیاپیش راهی آهنگری شدند . راه هابکلی خلوت و خالی بود و به
جز چهار سایه امشوار و ناستوار زنده جان دیگری در کوچه ها و پس
کوچه ها تکمان نمیخورد . اکبر خاموش بود . با وصف نخستگی چنان
تندرست و سریع راه میرفت ، که گویی بال کشیده و وجبی بسالتر از زمین
پرواز میکند .

شاغاسی و دو همراه دیگرش نفس زنان تعقیبش میکردند ، ولی او
در هوای خانه ولانه چنان سبک و چابک راه میرفت ، که شاغاسی چندین
بار زیر دل نفرین و لعنتش کرد .

آخر کار در یکی از پیچ های کوچه تنور سازی مسافتی
دورتر از شور بازار و آهنگری شاغاسی به دوی دیگر اشاره بی مخصوص
کرد و آنها در یک چشمزدن از پشت شمشیرها را بر فرق اکبر فرو آوردند

اکبر آخ گفت و پیش از اینکه به خاک بفتند با صدای ضعیفی گفت .
گور مردیت بچه حاکم نامردا نامردا . نامردا . پایان .
پرسش : به نظر شما این داستان تا کدام اندازه نزدیک به حقیقت
است . حادثه های این داستان واقعا همین گونه رخ داده با اینکه تخیل
فویخته آنها را آفریده است ؟

دکتور اسدالله حبیب

اسدالله حبیب در زمینه داستاننویسی پیرو مکتب ریالیزم اجتماعی
است داستانهای او انعکاس شرایط ناگوار اقتصادی و سنم طبقات
فیودالی گذشته کشورش است . در اینجا یک داستان کوتاه او را
به نام (کشف بزرگ) میخوانیم :

و این است

کشف بزرگ

شهرها عبارت بود از خانه های يك منزله کهنه ، چند تا مسجد يك بازار تنگ و تاريك سر پوشيده، که از آن همیشه صدای آهنگران شنیده میشد . کوچه های تنگ و پیچ پیچش به نامهای اهل حرفه مسی بود : سر تراشخانه و کوچه پوستین دوزها و غیره .

زرگر خانه ، چرمگر خانه ، کوچه نعلبند ها ، کوچه موجیها و مردم شهر همه یکی دیگر را میشناختند و پیر مردان حین احوال پرسی حتی پدر و مادر آدم را نام گرفته میپرسیدند . در زمستان کوچه ها گل آلود و کثیف میشد و تابستان هوای خانه ها خفه و گرفته میبود . نفوس زیاد در حویلی های تنگ و کثیف زنده گي میکرد و زنها هر روز میخور دند و بچه میزاییدند و کوچه ها را پر میکردند .

هر کوچه کلان ریشفیدی داشت و کلان کوچه ما « شمس پتره گر » بود . شمس با هشت نفر پسر و دختر جوانش در يك حویلی کهنه زنده گي میکرد و خودش و اولاد هایش همه وقت به کمک اهل کوچه میرسیدند . و بنا بر این کوچگیهای ما شمرا « ماما » و فرزندان را پسر ماما و دختر ماما میگفتند . ماما مرد سرخه قد کوتاه بود . با ریش کوتاه ، ابروها و موی انبوه سفید کم حرف و عبوس همیشه دست چپش را به کمرش میگرفت و با دست راست عصایش را به زمین میکوبید . در همه پاهای ماما حاجی غلام رضای

سود خور زنده گي میکرد . حاجی ، که به نخست و سود در مدت کم سرمایه یی برابر کرده بود با اهل کوچه چندان آمیزش نداشت و ماما را هر روز به شکلی میرنجاند . از طریقه اش بوی پاروی تند و زنده میامد ، که مخصوصاً در روزهای تابستان در حویلی ماما زنده گي را ناممکن میساخت . زنهایش را لت میکرد و صدای غالمغال همیشه بالا بود و فحش و دشنامش ماما را سخت زجر میداد و به خصوص در آن آخرها بالای دروازه خود بالاخانه یی ساخته بود که پنجره اش به سوی حویلی ماما باز میشد . هر چه ماما داد زد ، که عروس و دخترهای من سر لوج و پای لوج میبرایند کمی ترس از خدا خوب است . فایده نکرد ماما هم که ازار تباطات حاجی با اهل اداره حذر میکرد در مقابل دست به کاری زده نتوانست ، اما کینه او را بسختی در دل گرفت . کوچگیها میگفتند ، که ماما میرنجد و اگر رنجید تا مرگ فراموش نمیکند و این را نقطه ضعفش میدانستند . آنچه بیشتر از همه ماما را متالم ساخت آن بود ، که بچه حاجی غلام رضا عاشق یکی از دختران ماما شد . البته آن هم بعد از ساخته شدن بالاخانه ، که ماما هرگز راضی نبود ، که ساخته شود و چون حاجی با ازدواج شان جداً مخالفت کرد ، پسرک بیچاره شد . دهن تفنگ را زیر زنج گذاشت و با شست پا ماشه را فشار داد و همه اهل گذر را ماتم دار کرد .

حاجی غلام رضا با وصف آنکه در راه مفاد خود کار بدو کار خوب نمیشناخت و از هیچ اقتضای خجالت نمیکشید و در مساله خود

کشی پسرش اگر چه شاید بیگانه کسی بود، که کمتر از همه اندوهگین شد مگر خود را نزد ما مقصر احساس میکرد در راه، که روبرو میشدند، ماما و ویش را بیگشتانند و تف میانداخت، اما حاجی غلام رضا سلام میداد و حاجی گفته بود که:

ما دین مسلمان را ادا میکنیم. ماما اگر عليك نمیگیرد آخرت خود را خراب میکند. حاجی نیز به نظر کوچکیها مردی سرعوز و خطرناک بود. از او میترسیدند و بعضی ها به او تعلق میکردند. اما ماما را مثل برادر مثل پدر دوست داشتند و به آن سبب بود، که در مسایل میان ماما و حاجی مداخله نمیکردند.

در آن روزها مطلب مهمی در شهر سرزبانها بود. رئیس بلدییه جدید میخواست شهر را عصری بسازد. میگفتند نقشه شهر ساخته شده و به زودی عملی خواهد شد. در خانه حاجی غلام رضا مهمانیها ترتیب میشد و رئیس بلدییه و دیگر مامورین بزرگ جمع میشدند. اما مردم کوچی، که شام از کار و غریبی بر میگشتند به خانه ماما میآمدند و درباره آینده شهر صحبت میکردند. اطلاعات شان ناقص و سخنیهایشان مکرر بود و اما درد ناکنتر آن بود، که ماما هم بیشتر از آنها چیزی نمیدانست زیرا با رئیس بلدییه رفت و آمد نداشت و دلیلش هم آن بود که حاجی غلام رضا خود را به اصطلاح به رئیس پینه کرده بود گفته میشد پارکها، سینماها، اپارتمانها و خانه های عصری ساخته میشود. سیمای شهر تغییر میکند و سبز و خرم میشود. اینها که به نظر

ماما خوب بود و رئیس بلدییه را هم میگفتند آدم خیرخواه و خوب بیست.

بهر حال هیچکس از کوچکیها درک نمیکرد. ماما که میدید رقیبش در مرکز پلان آبادی شهر قرار دارد و محرم تمام اسرار شده است، با رئیس بلدییه و پلان آبادی شهر و همه صحبت ها در آن زمینه جدآ مخالفت میکرد و مخالفتش روز بروز شدید تر میشد. در مسجد بلك روز بعد از نماز صبح، که کسی با لحن گرمی از آینده درخشان شهر صحبت میکرد ماما دیگر تحمل نتوانست و تمام عقده هایش را فروریخت.

در همین خانه ای که پدر کلانم جان داده و نفس پدرم بر آمده نفس من هم باید بر آید. من میدانم، که سر این بسام بیل رئیس بلدییه مانده شود. بلك کلوخ شرا به بلك طلا نمیدهم. من کجا بروم کجا؟ قطره های اشک در چشمانش برق میزد و گلویش میلرزید در حالی که دست چپش به کمرش بود. عصایش را با دست راست چند بار به زمین زد و مردم که تا آن وقت نمیدانستند، که در برابر صحبت عصری شدن شهر چگونه موقفی اختیار کنند، طرفدار باشند یا مخالف، به فکر رفتند. یکی دو تا هم پس پس کردند، که راست میگویند از آن روز به بعد سوال تازه ای به میان آمد، که خوب شهر که عصری میشود کوچکیها چی کنند در شهر عصری زنده گی کنند یا جای دیگر بروند؟ مردم با این پرسش به دروازه بلدییه هجوم آوردند تا، که بلك نیمه

روز گرم در میدانی آخر بازار که جای فروش چوب و ذغال و بازی
بچه ها بود رئیس بلدیہ مردم را جمع کرد و بیانیہ داد او گفت :
« همه حویله‌ها را میخریم و بعد دوباره با چند فیصد قیمت زیاد
میفروشیم. حق اولیت از صاحب خانه هاست. آبادی باید مطابق
نقشه بلدیہ باشد. خشت خام پخسه و غیره اجازه داده نمیشود. تنها
کانکریت و آنهم مطابق نقشه‌یی که بلدیہ میدهد .
گیلاس گیلاس آب میدادند. مینوشید و صدایش از بس، که بدون
بلند گو فریاد زده بود در آخر های سخنرانی خفه شده بود بعد از هر
جمله سرفه میکرد.

سخنرانی رئیس بلدیہ مانند بمبی انفجار کرد. مردم کوچہ‌ها
دانستند، که باید بیرون شهر جایی برای خود بیابند زیرا که هیچ
کدام قدرت آباد کردن چنان خانه‌هایی را نداشتند. کوششها شروع شد.
هر که در ده قوم و قریبی داشت رفت و التماس کرد و جایی برای
خود تهیه دید. مگر ماما، که هر روز بیشتر دل بسته آن کوچہ و پسکوچه
ها میشد یعنی هر روز جدی تر مخالف حاجی غلام رضا و پلان عصری
شدن شهر که گویا به همدستی او ساخته میشود. هر روز صبح که
نمازش را میخواند کمی گل تر میکرد و دیوارها را داغگیری مینمود
حویلی را آب پاشی و جاروب میکرد و هر جا، که دو سه نفر کوچہ گم
خود را میدید دعا میکرد، که خداوند شهر و مردمش را آرام داشته باشد و
این دعانزد خودش این معنی را داشت که، نقشه عصری شدن شهر عملی

نشود و نقشه حاجی غلام رضای سو دخور هم که از همه پنهان است
بر باد شود.

ماما در آن روزها کم خواب شده بود، تندتر شده بود و نیمه
شب‌ها جای نمازش را مینداخت و تا صبح بیدار می‌نشست. اولادها هر چه
عذر میکردند که پدر برویم باخاله مان که دور از شهر باغی دارد و در آن
باغ بیوه بیچاره تنها زنده گی میکند صحبت بکنیم حتمی موافقت میکند، کم
میشوند. میگفت : شهر خراب میشود. به تل خالک بدل میشود، مردم آواره
میشوند. بعد چه نمیدانم... نمیدانم... جاده های فراخ پارکها سینما
ها برای چی کسی... برای چی کسانی؟ آخر این رئیس بلدیہ در همان
میدان شهر دومین سخنرانیش را ایراد کرد. موی ماش و برنج و
صورت تراشیده اش زیر آفتاب برق میزد و همچنان پیوسته آب
مینوشید و فریاد میزد :

این آخرین اخطار است... فردا تخریب را آغاز میکنیم... بیشتر
مهلت داده نمیتوانیم امر از بالا آمده .
فردا بیریق‌های سرخ به پامها زده شد و خاک در آسمان پیچیده هر کسی
بالای خر و اسپ و به پشت خود اناثیه اش را میکشید. سنگ و کلوخ
بالای گلیمها میریخت به عرجا، که بیل بلدیہ میرسید فرار آغاز میشد.
ماما پافشاری میکرد، بر ضد تخریب شهر و به عقیده خودش بر ضد
حاجی غلام رضا، که گویا رئیس بلدیہ را گول زده و بر ضد شهر و مردمش
دسیسه‌یی ساخته بود. تابستان عبوس و داغ بود. نرخها وحشت آور

بلند رفته بود. مردم نه حال کوچکی داشتند و نه توان خانه آباد کردن.
 ماما فکر میکرد، که زیر پلان عصری شدن شهر حتمی
 پلان دیگری باید باشد، که ناگزیر به نفع حاجی غلام رضا
 است. باید مقاومت کرد مقاومت تاحدی، که آن پلان افشاشود. مردم
 حاجی غلام رضا را خوب بشناسند و به رویش نف بیندازند.
 کوچه گیها به امر ماما مقاومت کردند. به اخطار آخرین هم گوش
 ندادند تا آن، که خاک بالای فرش شان ریخت و آن وقت بود، که به نقل
 افتادند تا اول اثاثیه ماما را بکشند. ببرند به باغ خیاشنه اش با هر جایی
 که خودش بخواند، اما ماما دست چپش به کمر گرفته و عصایش را به
 قهر به سوی شان تکان میداد: بیغیرتها! ترسوها! من غلام رضای سود
 خور نیستم، که يك هفته پیش خانه خود را خالی کرد و رفت. زیرا مفادش
 بود. مفاد او در رفتن بود. اما مفاد من در ماندن است. يك كلوخش را
 به يك طلانمید هم . . . به يك طلا!
 بعد از ظهر بیل بلد به بالای بام ماما هم رسید. بچه هایش دویدند
 به بام، که با عمله بلد به نزاع کنند. با اولین بیل خاکی که از بام افتاد
 عروس حامله ماما فریاد کنان به حویلی برآمد. این حادثه مقاومت ماما
 را که سخت پابند آب و آبروی خود بود درهم شکست گفت:
 بچه هامشت و درفش برابر نیست بیش ازین رسوایی بار میاوره
 کالاها را بندید برویم خانه خاله تان!
 آن شب، که اثاثیه را بده کشیدند ماما با اندیشه های درهم کوچکی

و فرار مردم و خراب شدن خانه ها و اندیشه آن، که حاجی غلام رضا چه
 پلانی در این همه خراب کاریها دارد به خواب رفت. تا صبح تب داشت
 و خوابهای ترسناک دید. درده چرخ زنده گی با خموشی میگشت سالها
 پشت هم میرفت و درون او را چون مور یانه میخورد. همیشه از پسرانش
 که از شهر بر میگشتند يك سوال میکرد:

در شهر چی خبر است؟

که سر کهای فراخ کشیده شده . . . در فلان قسمت سینمایی در
 حال اعمار است. در فلان گوشه هوتلی میسازند. فلان جایك رسته دکان
 آباد کرده اند و . . . ماما با ابروهای گره خورده به جوابها دقت
 میکرد و بعد سرش را تکان میداد و ناراضی غم غم میکرد. یعنی همه این
 گونه جوابها آنچه را، که او میخواست در بر نداشت یعنی پلان حاجی
 غلام رضا را افشان میکرد. تفتی میانداخت دستی به موهای انبوه سفیدش
 میکشید و سخن گوینده را قطع میکرد و فحش میداد و دور میشد.

اما بعد از سالها يك روز جمعه هوس رفتن به شهر کرد. با پسر کلانش
 گادی کرایه کرد و روان شد. پادهای خزانی بر گهای زرد در هوا
 میرقصاند.

ماما با لاپوش کهنه و رنگتورور رفته اش را سخت به خود پیچیده
 بود. رویش از اثر وزش بادهای سرد سرخ شده بود و آماس کرده
 معلوم شد. در شهر در نزدیکهای محلی که کوچه ما واقع بود پیداده شدند.
 میدان آخر بازار، که در آن چوب وزغال می فروختند به حال خود

مانده بود از آن که میگذشتی قل خاک بود، که میگفتند در قدیم ادارات دولتی بر آن جای داشته و پس از آن عمارت کهنه تلفون خانه همچنان دست نخورده بود. از پهلوی تلفون خانه کوچه نعلبند هامیگذشت، که به فاصله دوسه صد متر کوچه مارا قطع میکرد. از کوچه نعلبند هایکی دو خانه ویرانه مانده بود اما هر قبرغه کوچه ها عمارت جدید سینما باغ و روایت پایش رافشده بود. از آن پس کوچه گلک های پیچ پیچ و آن دو داجاغها و بوی نان گرم هیچ اثری نبود. پهلوی سینما درست در محل خانه ماما سرای بزرگی ساخته بودند، که مسافرها در آن اتاق کرایه میکردند و دهاتی ها گادی واسپ و خرشان رامی بستند. . . . ماما در حالی که دست چپش را به کمر گرفته بود ابروانش را پایین و بالا کرد و با عصا به سوی سینما اشاره کرد.

این مال کیست؟ بچه دهه دوازده ساله بی، که درد و قدمی شان ایستاد بود و گویا نمیدانست وقتش را چگونه بگذراند به عجله گفت: سینمای و کیل است. بعد به سوی سرای اشاره کرد: این سرای از کیست پرسک؟ - از و کیل.

بعد از سرای يك رده اپارتمانهای سه طبقه بی افتاده بود.

- این اپارتمانها؟

- این ها هم از و کیل است.

ماما با ابروان گره خورده رویش را به سوی پسرش گشتاند:

و کیل؟

در نگاهش ناراحتی موج میزد. پسرش سر اسیمه پاسخ داد: بلی و کیل همان حاجی غلام رضار امیگویند. سابق، کوچه گی ما که حالا از چند سال است و کیل ناحیه شده است در بلد به .

گوی سر اپای ماما آتش گرفت. نم عرق بر پیشانیش دوید و با عصا به شکم پسرش تحقیر کنان فشار داد و در حالی که دست چپش به کمر بود به سوی سینما اشاره کرد «از و کیل» و بعد به سوی سرای.

«از و کیل» و بعد اشاره به سوی اپارتمانها: «از و کیل» و با عصایش دایره بی در هوا کشید همه شهر را احاطه میکرد: همه از و کیل. . . و بعد از چند دقیقه سرش را به زیر انداخت و ز پرب لب خرید: حالا معلوم شد پلان آبادی شهر اپارتمانهای بینی ماما از خشم و هم از خوشی این کشف بزرگ شگفته. . . بدنش کم کم به لرزه افتاد. پسرش حیران به سوی او میدید. گویی به جایش خشک شده بود.

پرسش: مبارزه طبقاتی در داستان (کشف بزرگ) چی گونه انعکاس یافته است؟

سپارشش:

داستان (کشف بزرگ) را به زبان خود به طور فشرده بگویید.

درین جا يك نمونه از اشعار روین را که در سال ۴۴ سروده
است میخوانیم :

آتش

سکوت دوش فرو مرد

به ماز صبحگهان

ترانه های دلاویز زنده گي اویخت

بهر غزار فلک لاله ای شگوفاشد

شراب مهر به مینای آرزوهار یخت

•••

در آسمان دل انگیز روستا ایلتک

نسیم وحشی گلهای دشتهار قصید

و با فروغ نواز شکر جهان افروز

زدوش دهکده خورشید بارش ب پرچید

در آستانه این صبح زنده گي پرداز

میان دهکده آنجا

درون کاخ فریبای سرکشیده بناز

به روی بستر نرمی لمیده است تنی

ز شور باده دوشینه مست و مدهوشست
به خواب رفته کنارش وجود گرم زنی
کسی به پشت در کاخ مرمین دیریمت
که حلقه بر در امیلخویش میگو بد
ولی ز کاخ به جز بازتاب آهنگش
به جز ترانه مرغان شاخهای بلند
به گوش منتظرش نغمه ای نمیروید
ز خشم تیره و جانگاہ ز برب گهگاه
سخن ز پستی اهل زمانه میگوید
دلش ز غصه ویرانگی فریب وریا
درون سینه تنگش سرودغم دارد
جوان خرمین کوب
زدستمزد حلال
ازین سرای کنون خواهش درم دارد

•••

دمی دگر بنگاه شکیب سوز جوان

نگاه پر طمع پیر در کشاخذید

وليك گوش اميدش

به غير و عده تاريك پاسخى نشنيد

•••

قدم به راه نهاد

دلش ز غصه ويرانگى فروزان گشت

ز چشم پر شرش

هزار شعله از منده جست و لرزان گشت

نگاه تلخ وى از پشت كلبه هاى سپاه

چوسوى كاخ نگارين آشنا پيوست

در آن هواى نشاط اورسبك پرواز

به تلخ كامى بى اندیشه بى دگر دل بست

پرسشها :

چرا جوان در پشت دروازه كاخ آمد ؟ ا و چى ميخواست ؟

اين شعر از نگاه ساختمان خویش در کدام قالب سروده شده است ؟

بخش دوم

ادبيات جهان

هانريش هاينه

۱۷۹۷ - ۱۸۵۶ میلادی

اين نويسنده و سخنور بزرگ و تواناي آلماني، كه از شيفته گان و دو ستداران ادبيات مشرق زمين بخصوص ادبيات دري بود، در ادب كلاسيك اروپا مقام برجسته بى دارد. تولد او در زمان تسلط سربازان ناپليون بر آلمان صورت گرفت. در جواني بنا بر شكنجه ها و آزارهاي كه در آلمان بر يهوديان وارد ميآمد به پاریس رفت. براي هميشه در همين شهر اقامت گزيد و سرانجام همان جا چشم از جهان فرو بست، او دو ستدار صلح و آشتي ميان ملتها بود. از جنگ پيوسته رنج ميبرد و جنگ افروزان را نكوهش ميكرد. بزرگترين اثر ادبي او، كه يكي از شاهكارهاي ادبيات اروپا شناخته شده است « اينتر متسو » نام دارد.

هائنه پس از آن، که داستان تلخکامی فردوسی حماسه سرای بزرگ
زبان دری را شنید برای نشان دادن سفلگی شاهان و غرور هنرمندان
آن رابه نظم در آورد. البته او در این شعر خویش چند اشتباه تاریخی
دارد، که چون سخن از يك اثر هنری است نه يك اثر تحقیقی میتوان
آنها را نادیده گرفت. هائنه از حافظ نیز چندین بار به احترام و ستایش
یاد کرده است.

فردوسی شاعر

- ۱ -

هنگامی که يك ژنده پوش از سکه سخن میگویی هدفش سکه
فلزین است.
او تنها از فلز سخن میگویی.
اما بر زبان يك شهزاده یا يك شاه تنها حدیث زراست.
زیرا شاه تنها سکه زرین میدهد و میستاند.

12 و فردوسی نویسنده شاهنامه نامدار چنین می اندیشید.
او این حماسه بزرگ را به فرمان شاه نگاشت.
شاه برای هر بیت آن دهش يك سکه زرین را بدو وعده داده بود.

- ۲ -

هفده بار بته به گل نشست و هفده بار پز مرد.
و هفده بار هزار داستان نغمه سرود و خاموش شد.

در این سالهای دراز شاعر در کارگاه شعر خویش نشست روز و شب
با کوشش شگرف پر نیان منقش شعر خویش را یافت.
حله می ماند، که شاعر بر روی آن داستانهای کهن و کارهای
عجیب را در مردان و داستانهای قهرمانان ارجمنده و برگزیده مردم را
با چیره دستی رقم زده بود.

ماجرای موجودات اسرار آمیز دیوها و بسا چیزهای طرب انگیز
بازیب و زینت افمانه هائمه آنها شگوفنده و سوزنده رنگین فروزان
و سوزان.

از نور مقدس کهن، که همانند فروغ آسمانی میدرخشید، از آن
نور مقدس کهن که پرتوان از باز پسین آتشکده در سینه شاعر شعله ور بود.
- ۳ -

همین که نگارش کتاب به پایان رسید شاعر دستنویس آن را برای
شاه فرستاد. پس از چند روز در یکی از گرما به های غزنین زنگیانی، که پیک
شاه بودند با فردوسی دیدار کردند.

زنگیان، که هر يك کیسه بی بردوش داشتند، در برابر شاعر زانو زدند.
و آن کیسه ها را چون بهترین پاداش در پایش ریختند.

شاعر سر کیسه بی را کشود، اما در یافت، که محتوای آن سیم است
نه زو.

پس لبخند تلخی زد با همان زهر خند سکه ها را به سه بخش تقسیم کرد.
به هر کدام از آن دو پیک آن دو سیاه پوست بهره می بخشید.

و بهره سوم به گرما به بان داد، که او را خدمت کرده بود .
آن گاه عصای پر گره خویش را برداشت و همان دم پایتخت را ترک
گفت .

چون به دروازه شهر رسید گردو غبار را از کفشهای خود فروسترد .
- ۴ -

پس از گذشت سالی چند .
روزی محمود شکم را نیک انباشته بود و پر نشاط و طربناک می نمود .
صبحدم در گلزار بر بالینی ارغوانی در کنار فواره یسی ، که نسیم
خنک می پراگندل میداده بود و چاکران دست بر سینه ایستاده بودند .
کنیزه کان خوب روی با ملاحات تمام خود را با شاخه های لطیف نخل
باد میزدند .

صنوبر های شکوهمند خاموش ایستاده بودند .
ناگهان محمود از وزیر بزرگ خویش که در کنار تخت او ایستاده
بود پرسید :

سرانجام پاسخ آن نامه مطابق آرزوی ما بود ؟
وزیر دست بر سینه گذاشت و سرفرو آورد و گفت :
اگر جز به کام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب
شاه چون افسو نشده یسی پرسید :
این شعر هو شر با از کیست ؟

وزیر پاسخ داد :
از بیچاره ابوالقاسم فردوسی است .
شاه باشگفتی پرسید :

فردوسی ؟ آن شاعر اکنون در چی کار است ؟

وزیر پاسخ داد : دیر باز است ، که با تهید سنی در طوس زادگاه
خویش به سر میبرد و بستانی محقر دارد . شاه دمی خاموش ماند . سپس
گفت : فرمان مرا بشنو بیگزار از اصطبل خاص من صد و پنجاه شتر
برگزینند و آنها را با انواع ذخایر ، که دل آدمیان را شاداب میکند بار کن .
از چوبهای صندل ، از ساخته های عاج ، از ظرفهای زرین و سیمین و
کوزه ها و چلمهای دسته دار منقش سرا پرده های زر بفت و دوازده
مسمند خویش نژاد ، که عازند تیر تند گذرانند .

و دوازده غلام سیاه بابدنهای شبق رنگ و در برابر رنجها بردبار
پایدهم اکنون سفر را آغاز کنی .
و بادرو دمن همه را به شاعر سالخورده برسانی .

- ۵ -

وزیر فرمان خواجه خود را شنود و اسپها و شترها را پربار ساخت
و پس از سه روز راه طوس در پیش گرفت .
روز هشتم کاروان با هیاهوی بسیار از دروازه غربی شهر طوس
وارد شد .

کاروانیان گوسها فرو گرفتند و شهبور هانواختند .



اقبال

۱۸۷۳-۱۹۳۷ میلادی

اقبال به سال ۱۸۷۳ میلادی در شهر سیالکوت در خانواده متوسطی به جهان آمد. اقبال در دوران تحصیل درخشانده گی خاصی از خود نشان داد. در همان هنگام، که سرگرم آموختن بود، به سرودن شعر آغاز نمود. او پس از به پایان رساندن دوره متوسط برای فراگرفتن آموزش بلندتر به اروپا رفت و پس از آن که در رشته فلسفه به گرفتن دکتری پیروزی یافت به کشور خویش (هندانروز) برگشت و در جنبش آزادیبخش مردم هند بر ضد استعمارگران انگلیس شرکت جست. اقبال از خواری و عقب مانده گی ملت های شرق رنج میبرد و آرزوی جز سر بلندی و نیرومندی ایشان نداشت. او در سراسر آثار خود میگویند

ساربانان از اعماق حلق فریاد تکبیر بر آوردند.
ولی در همین لحظه پربانگ و شکوه از دروازه شرقی در آن سوی
شهر طوس تشییع کننده گان بیرون می رفتند.

و پیکر بیجان فردوسی را به آرامگاه جاوید میبردند.

حدیث: سخن

پرنیان: پارچه ابریشمی گلدار:

زنگیان: سیاهپوستان.

لمیده: دراز کشیده.

چاکران: نوکران.

ملاحظت: تمکین بودن زیبایی.

برگزینند: انتخاب کند.

اصطبل: طویله.

زربفت: زردوزی.

سمند: اسب.

شیپور: سرفای.

تشییع کننده گان: کسانی که در مراسم تدفین شرکت میکنند.

پرمشها: هانریش هاینه درباره ادبیات خاورچه نظر داشت؟

سپارش: به اساس شعر (درستایش فردوسی) درباره فردوسی

مقاله کوتاهی بنویسد؟

، که شرفیان را بر انگیزد تا در برابر ستمگاریهای استعمارگران پا بداری
کنند.

بسیاری از عادات و آداب فرنگیان را، که کور کورانه مورد
تقلید ملت‌های شرق قرار گرفته بودند ناپسند می‌شمرد و آرزو داشت، که
شرفیان از این تقلید ظواهر چشم بپوشند .
اقبال بر انگیزختن ملت‌های شرق را رسالت خود میداند و دوسر اسر
آثار خود آنها را به حرکت و جنبش و کوشش، که در نظر او سر چشمه
تکامل بود دعوت می‌کرد .

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زی‌بستم
هیچ نه معلوم شد آه که من کی‌بستم
موج ز خود درفته بی نیز خرا مید و گفت
هستم اگر بروم و رنروم نیستم

اقبال زبان دوی را برای بیان اندیشه‌های ژرف و عواطف رفیق
خود برگزیده بود او گفته است :

گرچه هندی در عهد و بت شکر است
طرز گفتار دری شیرین تر است

آثار اقبال عبارت اند از سیر فلسفه هشت کتاب شعر، که از آن
جمله شش کتاب راه زبان دری سروده است. پیام مشرق برگزیده
ترین کتاب شعراست :

نوای مزدور

ز مزدبندۀ کرباس پوش و محنت کشس
نصیب خواجه نا کرده کار رخت حریر
ز خوی فشانی من لعل خاتم والی
ز اشک کودک من گوهر ستام امیر
ز خون من چو ز لوفربهی کلیسرا
بزور بازوی من دست سلطنت همه گیر
خرا به رشک گلستانی ز گریه محرم
شباب لاله و گل از طراوت جگرم
پیا که تازه نوامیر اود از رنگ ساز
می که شیشه گد از دبه ماغرا اندازیم
مغان و دیرمغان را نظام تازه دهم
بنای بتکده های کهن بر اندازیم
ز رهزنان چمن انتقام لاله کشیم
به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم
به طوف شمع چوپروا نه زبستن تاکی
ز خویش این همه بیگانه زبستن تاکی

عذوبت : شیرینی

خوی : عرق



ماکسیم گورگی

۱۸۶۸-۱۹۳۶ میلادی

ماکسیم گورگی از شمار مردان بزرگ و فرزانه بی است، که هنگامی نامشان در هر کران جهان بر زبانها جاری میشود، بیگانه و ناآشنایان نیست.

الکسی ماکسیموویچ پشکوف، که بعداً به نام ماکسیم گورگی مشهور شد در ۱۴ مارچ ۱۸۶۸ در شهر (نیژنی نووگروبول)، که اکنون به افتخار نام سترگ او (گورگی) نامیده میشود، چشم به جهان گشود. پدرش در یک کارخانه کشتیسازی کار میکرد و مادرش دختر رنگریزی به نام (کاشیرین) بود. به سال ۱۸۷۲ پدرش درگذشت.

خاتم: انگشتر

ستام: جلواسپ

زلو: جوك

فربهی: چاقی .

مغان: آتش پرستان

دیر: عبادتگاه.

پرسش: اقبال دوباره عقب مانده گی ملت های شرق چه عقیده داشت و در آثار خود در این باره چه توصیه کرده است؟
سپارش: بخش دوم شعر نوای مزدور را از بر کنید.

مادرش نیز پس از شش سال زنده گیرا پدرود گفت. گور کی، که در این هنگام ده ساله بود. ناگزیر شد، که برای یافتن سرپناهی و لقمه نانی به کارهای دشوار و توانفرساتن در دهد.

پس از چندی پدر کلا نش او را از خانه راند. ماکسیم کوچک تنها و بیگس به جامعه رو آورد. کودک تنها و تیره روز برای تامین زنده گی در یک دوکان پینه دوزی به کار پرداخت. به زودی از آن کار نیز رانده شد. سپس در یک کشتی شاگرد آشنی شد، باربری، در بانی مرغروشی و حر و فچینی کرد.

ماکسیم گور کی خاطره های روزگار تیره کودکی و نوجوانی در کتابهای (دوران کودکی) و (دانشکده های من) با استادی و چیره دستی ترسیم کرده است.

گور کی در شانزده ساله کی خواست، که در دانشگاه کازان ثبت نام کند. ولی به گفته خودش دروازه آن دانشگاه تزاری به روی فرزندان ویرانه ها و شگوفه های شاخسار رنج و زحمت بسته بود. ولی گور کی بیکار نشست، همیشه وقت خود را به مطالعه سپری میکرد. وی با یکی از انقلابیون بنام (دوماس) آشنا شد و پس از آن همیشه مورد پیگرد پولیس تزاری بود. چند مرتبه به زندان افتاد.

در سال ۱۸۹۱ به سواحل دریای سیاه رفت و در بندر (اودسا) به باربری در کشتی مشغول شد نخستین داستان وی در ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۲ در روزنامه کاوگاز در تفلیس انتشار یافت و مورد علاقه آنتین مردم قرار گرفت.

در سال ۱۸۹۶ به بیماری سل گرفتار گردید. با این هم به پیکار هنری اجتماعی و سیاسی ادامه داد. تا آن که انقلاب بزرگ اکتبر ۱۹۱۷ پیش آمد. نویسنده بزرگ نتیجه و محصول یک عمر فعالیت خود را به چشم دید. ماکسیم گور کی ۳۲۵ اثر هنر مندانه از خود بیادگار گذاشته و همچنین هزار مقاله در پیرامون مسایل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و ادبی نوشته است. شماری از نوشته های گور کی مانند مادر، میراث، دانشکده های من آر تو مانوفا زنده گی کلیم سامگین و نمایشنامه های (در اعماق) و (دشمنان) جزو آثار گرانبها و درجه اول جهانیست.

اینک نوشته زیبا و عمیقی از گور کی میخوانیم. باید گفت، که گور کی این یادداشت را پس از شنیدن خبر درگذشت تولستوی نویسنده بزرگ روس در سال (۱۹۱۰) نوشته است.



تولستوی

تولستوی مرد تلگرامی رسید، که در آن با پیش پا افتاده ترین کلمات گفته شده است: تولستوی در گذشت این خبر چون خنجری به قلبم خلید. از شدت اندوه های گریستنم و اینک در حال نیمه بیهوشی اورا آن گونه، که میشناختم و میدیدم دو نظر مجسم میکنم. دلم چنان میخواهد، از او سخن بگویم. که اگر نگویم مبتدع کد. اورا در تابوت مجسم میکنم. همچون سنگ صافی در بستر جوی آرمیده و لا بد لبخند فریبا و باهمه بیگانه اش آرام لای ریش سفیدش پنهان شده است.

چشمان نافذش را به یاد می آورم، که قاعق اشیاء را میکاو بدند. حرکات انگشتانش را که گویی مدام از هوا شکلی میسازند. گفتارش شوخیها یش، کلمات روستایی مورد علاقه اش و صدای تو صیف

ناپذیرش را به یاد می آورم. میبینم، که این انسان چه دامنه وسیعی از زنده گی را فرا گرفت و چه اندازه ما فوق انسانی و خردمند بود روزی اورا در حالی دیدم، که شاید هیچ کسی ندیده باشد. از ساحل دریا به دیدار او میرفتم درست در ساحل دریا و میان سنگها اندام کوچک و لاغرش را شناختم. پیراهن خاکستری کهنه پی به تن و شاپوی مچاله پی بر سر داشت. نشسته و دستها بش زیر چانه ستون کرده بود و موهای نقره فام ریشش از لای انگشتانش بیرون میافتاد به آن دورها، به دریا چشم دوخته بود. امواج نرم و سبز فام دریا مهر آمیز سر به پایش مینهادند. گویی با این دانای پیر راز دل میگویند.

سایه ابرهای پراکنده گله به گله بر سنگها میخیزد. پیر مرد دو سنگها گاه روشن میشدند و گاه در سایه فرو میرفتند. صخره های عظیم پیردانه و شکاف از گیاهان آبی خوشبو پوشیده بود. به نظر آمد او هم يك سنگ باستانی است، که جان گرفته و از آغاز و انجام همه چیز باخبر است و هم اکنون در این اندیشه است، که پایان کار سنگها و علفهای زمین آبهای دریاها و انسان و جهان و هر چه در آن هست از سنگ گرفته تا خورشید کی فرا خواهد رسید و چی خواهد بود. دریا هم به نظرم جزئی از روح او آمد. سکون به خود فرورفته پیر مرد حالت افسونگرانه پی داشت، که در ظلمت زیر پایش فرو میرفت و کنجکاوانه سر به آسمان نیلگون میافراخت. تو گویی اوست، که با تمرکز اراده اش امواج را فرا میخواند و پس میزند و بر جنبش ابرها و ساپها، که انگار سنگها

را تکان داده و بیدار میکنند، حکم میراند ناگهان در یک دم جنون آمیز احساس کردم هم اکنون بر میخیزد و دستش را حرکت میدهد و دریا در جای خود یخزده و بلور میشود. سنگها از جای جنبیده و فریاد بر میدارند و با صدنوا از خود واز او سخن میگویند. احساسی، که در این لحظه داشتم، در کلمات نمیگنجد. دلم سرشار از شوق و انگنده از هراس بود لحظه یی بعد این همه احساس در اندیشه شاد ببخشی شکل گرفت.

«تا این انسان در زمین هست من در آن یتیم نیستم» آنروز با احتیاط تمام طوری، که زیر پایم پر کاهی هم صدا نکند باز گشتم نخواستم افکار او را بر هم زنم و امروز خود را یتیم میبینم. مینویسم و اشک میریزم. هرگز در زنده گی این چنین تسلی ناپذیر نو میدانه و تلخکام نگر بسته ام

بخشی از کتاب مادرش

«... هر روز صبح فضای مه الود قصبه کارگری را سوت کارخانه به لرزه درمی آورد و از میان خانه های خاکستری رنگ آدم های گرفته و بی لبخند به جاده می بر آمدند. آنها در تاریکی سرد صبحگاهی به طرف کارخانه بلند سنگی و قفس مانند به راه میافتادند. شامگاهان وقتی که آفتاب می نشست کارخانه دوباره این آدم ها را از درون خود به جاده می انداخت. زیرا کار شاقه شان برای امروز تمام شده و آنها برای خوردن نان شب و چند لحظه آرامش شتاب داشتند. در

این قصبه کارگری در یک خانه کوچک خانوادگی و لا سوف زنده گی میکرد، کارگر جوان به نام پاول و مادرش «پلانکیه نیلو و فا» روزی بعد از صرف غذای شب پاول پرده های پنجره را افگند. در کنجی نشست و به خواندن شروع نمود. چراغ نفتی میدرخشید. مادرش ظرفها را جمع نموده گفت: میخواهم این را بدانم، که تو همیشه چی میخوانی؟ پسر کتاب را گذاشت و به مادر گفت: کنار من بنشین مادر. مادر کنار او نشست و به او دقیق شد. پاول آهسته گفت:

من کتابهای ممنوعه را میخوانم خواندن این کتاب ها را ممنوع کرده اند. بخاطر این، که در این کتاب ها حقایق در باره زنده گی ما کارگران نوشته شده، این کتابها مخفیانه چاپ میشوند. اگر این کتابها را نزد من پیدا کنند مرا به زندان میاندازند. مادر گفت:

تو چرا اینطور میکنی؟ پسر سر خود را بلند کرد. نگاهی به صورت مادر انداخت و آهسته جواب داد: من میخواهم حقیقت بدانم. صدای پاول آهسته بود ولی چشم هایش می درخشید. مادر درک نمود، که پسرش خود را برای یک هدف عالی ولی خطرناک و سری وقف کرده است. او آهسته به گریه شروع کرد. پاول نواز شکرانه گفت: مادر گریه نکن... خوب فکر کن مادر! ما چه زنده گی سختی داریم چهل سال از عمرت گذشته اما آیا تو در این چهل سال زنده گی کرده ای؟ به یاد می آید، که پدرم ترا میزد حالا من میفهمم، که چرا این کار را می کرد. او عقده های خود را بر سر تو خالی می کرد. پدرم وقتی که در

فابریکه شروع به کار کرد فابریکه دارای دو بخش بود اوسی سال
کار کرد و حالا فابریکه هفت بخش دارد. مادر با علاقمندی و ترس
به پسرش گوش داده بود پاول ادامه داد:

آیا در زنده گی خود کدام خوشی را به خاطر داری؟ مادر سر خود
را تکان داد. او برای اولین بار چنین بیان صریح را در باره زنده گی
خود میشنید. به یاد جوانی خود افتاد مادر گفت: خوب... حالا توجی
میکنی؟ پاول جواب داد:

می آموزم و بعد دیگران را یاد میدهم. ما کارگران باید بدانیم.
ما باید بیاموزیم باید بفهمیم، که چرا زنده گی ما چنین تلخ و ناگوار است.
بعد پاول درباره مردمانی قصه کرد، که برای مردم آزادی زنده گی
خوب و خوشبختی میخواهند. اما دشمنان آنها را به زندانهای اندازند
و با آنها رفتار وحشیانه می نمایند. آنها را به کارهای شاقه می گمارند
و به تبعید گاههای فرستند پاول اندکی سکوت کرد و بعد پرسید:

مادر... گیهای مرا میفهمی؟

مادر آهی کشید و جواب داد؟

بلی... خوب می فهمیم

کران: گذار

لابد: ناگزیر

نافذ: نفوذ کننده

ما فوق: بالاتر.

سوت: صدایی که با جمع کردن دلب و بیرون کردن نفس خارج
کنند در این جا به معنای علامه ای که شروع کار فابریکه را اعلام
میکنند.

مه آلود: غبار آلود.

پرسشها: داستان بزرگ گورکمی به نام (مادر) بر ادبیات شوروی و
ادبیات جهان چی تاثیر وارد کرده است؟

سپارشش: زنده کینامه کوتاه گورکمی را به خاطر بسپارید.

سراینده این شعر صدرالدین سید مراد زاده عینی بود. او با این سرود نه تنها ادبیات شوروی تاجیک را آغاز کرد بلکه با فعالیت‌های ادبی پی در پی و پرثمر خویش نشر شوروی تاجیک را پایه گذاری کرده در ایجاد ادبیات شوروی اوزبیک سهم شایسته‌ی داشته است.

به این جهت او بانی ادبیات شوروی تاجیک و یکی از بنیاد گذاران ادبیات شوروی اوزبیک به شمار میرود. نشر و تاجیکی به وسیله (عینی) و با حکایت (جلادان بخارا) آغاز شد و بانگارش چهار جلد کتاب (یادداشت‌های عینی) به اوج تکامل خویش رسید. صدرالدین عینی از نخستین آموزگاران، تاریخ‌شناسان، روزنامه نگاران، ادیبان و منتقدان شوروی تاجیک و از پایه گذاران چهره دست فرهنگ نوین جمهوریهای تاجیکستان و اوزبیکستان به شمار میرود. عینی در دهکده (ساکتره) در کنار رودخانه زرافشان نزدیک شهر بخارا به جهان آمد. ادبیات زبان عربی و علوم مروج آن روزگار را در مدرسه میرعرب بخارا فرا گرفت. او پیوسته به مطالعه کتابهای علمی و ادبی میپرداخت و سطح دانش خویش را روز تا روز بلند میبرد.

صدرالدین عینی در زمان امیر بخارا به گناه (!) روشنفکری و ترغیب روشنفکران و مردم به قیام و مبارزه به افتاد و پنج ضرب تازیانه و زندان محکوم شد. او شکنجه و زندان را قهرمانانه و با



صدرالدین عینی

۱۲۵۶ - ۱۳۳۲ هـ ش

در سال ۱۹۱۸ شعری به نام (سرود حریت) به دوزبان دری و اوزبیکی به آهنگ سرود (مارسینز) سروده شد. این شعر در جنبش انقلابی آسیای میانه آن زمان تأثیری بزرگ بر جا گذاشت. سرآغاز این سرود چنین است:

ای ستم‌دیده گان ای اسیران!
وقت آزادی ما رسید
مژده گانی دهید ای فقیران!
در جهان صبح شادی دمید.

روحیه انقلابی تحمل کرد و پس از رهایی به شهر سمرقند
مهاجرت نمود .

عینی آثار زیادی دارد، که از آن جمله میتوان تاریخ انقلاب
بخارا، آدینه یا سرگذشت يك تاجيك كمبل ، غلامان ، داخونده
مکتب کهنه ، مرگ سود خور و نمونه ادبیات تاجیک را نام برد .
آثار عینی مورد توجه بزرگترین نویسندگان شوروی و جهان
قرار گرفته و بر فرهنگ و ادبیات مردمان آسیای میانه تأثیر بزرگی
گذاشته است . آرامگاه ابدی عینی در پارک عینی شهر دوشنبه پایتخت
جمهوری شوروی تاجیکستان واقع است .

شعری از عینی

سرود آزادی

ای ستمدیده گان ای اسیران !
وقت آزادی ما رسید
مژده گان دمید ای فقیران !
در جهان صبح شادی دمید .
تا به کی غصه خوردن به حسرت
بعد ازین شادمانی نما !
بس جفا بس ستم ! ... ای عدالت !
در جهان حکمرانی نما !

انتقام انتقام انتقام !

ای جفا دیده گان ! ای شفیقان
بعد ازین در جهان حکمران باد
رنجبر بزرگتر اتفاق
خون ما شد هدر روزگاران
بر مراد دوسه نا به کار
بر مراد دل دوستداران
جان این نابکاران برار
در جهان ظلم ظالم نما
هم جفا هم ستم همه نفاق
در همه شهد شادی چشاند .

رنجبر بزرگتر اتفاق !

انتقام ! انتقام ! ای رفیقان !

ای جفا دیده گان ! ای شفیقان

بعد ازین در جهان حکمران باد

رنجبر بزرگتر اتفاق !

هر ستمگار دون خرم و شاد

سالها جام عشرت چشید .

در شبی تیره جور و بیداد .

هر ستمدیده محنت کشید .



میرزا اتورسون زاده

۱۹۱۱-۱۹۷۷ میلادی

چند سال پیش از انقلاب کبیرا کتوبر در اوج بدبختی و میاهروزی
 مردمان آسیای میانه و از آن جمله مردم تاجیک میرزا اتورسون زاده
 در خانواده فقیر و تهیدستی به جهان آمد .
 هنگامی که شفق سرخ انقلاب اکتوبر آفاق آسیای میانه را روشن
 ساخت تورسون زاده شش ساله بود . او به دور از رنجها و عذابهایی
 که پدر و مادرش دیده بودند در آغوش پرمهر جامعه نوین تربیت
 یافت ، رشد کرد و از دانش و معرفت نوین بهره ور شد . تورسون زاده
 از آغاز جوانی به سرایش و آفرینش اشعار بدیع و دل انگیز که مضمون

عاقبت آفتاب عدالت

بر سر بینوایان بتافت .

از جهان نیست شد ظلم و ظلمت

مستبد در جهنم شتافت

انتقام ! انتقام ! ای رفیقان !

ای جفا دیده گان ! ای شفیقان

بعد ازین در جهان حکمران باد

رنجبر ، بزرگتر اتفاق

حسرت : دریغ ، افسوس

دون : پست

بزرگتر : کشتکار .

پرمش : صدرالدین عینی به فرهنگ و ادبیات تاجیک و آسیای

میانه چی خدمت ها کرده است ؟

سفارشها : سرود آزادی استاد عینی را به دقت بخوانید و خود

شما درباره آزادی و ارزش آن چند سطر بنویسید .

اساسی آنها رنج و شادی مردم و جلوه های گونه گون زنده گایی
آنها تشکیل میداد پرداخت و تاهنگامی ، که مرگت او را برای همیشه
خاموش ساخت از ستایش انسان ز حمتکش دنیای نوین و سپاس
صلح ، آزادی و دوستی میان ملت‌های چگاه لب فرو بست .
اشعار میرزا تورسون زاده بخشی گرانبهای از گنجینه ادیبان
معاصر تاجیکستان به شمار میرود . او سال‌ها پیش در شهری از شهرهای
هند به کودک بینوایی بر میخورد ، که برای یافتن پاره نانی از کشور ما
که در تنور بیداد و ستم نظام سلطنتی میسوخست ، تنها و بی‌پناه به هند
بود . تورسون زاده این شعر را در باره زنده گی پرانده آن کودک
نوشته است .

ای جهانگرد جوان کابلی

~~کودک خردی و در حکم گلی~~

~~بچه گان باید که در این سن و سال~~

~~بهره ها گیرند از فضل و کمال~~

بهره ها از دولت عمر جوان

از نوازشهای خندان مادران

بهره ها از روزگار پر امید

از شگفتنهای اقبال سفید

در دیار اعظم پریشان من

ای چه خوشبختند فرزندان من

میشود آینه آنها عیان
پیش چشم من چو دنیای کلان
بخت تو در این دیار بی‌پناه
خود سیه بد باز بدتر شد میاه
در خیابان الفت غم میشود
پیش پای ناکسان خم میشود
میکنی بارنگ و کار خویش پاک
موزه های بخت دزد آن را از خاک
آه پیرا چون خدایی میدهند
نذر گو با بر گدایی میدهند
خدا نما نیز اتو با این آه ها
مینمای سیمر گو با دایما
هم پدر هم ما در بیکارتو
چشم بسته دره بازار تو
مثل تو میباح خوردن نامراد
در جوانی من ندیدم نابۀ شاد
میشنیدم از پدرشبهای تبار
مثل تو افانۀ های بیشمار
اوبه من میگفت در سمت جنوب
کشور بسیار زیباست و خوب

صورت آن مملکت دیگر بود
مآبهایش نقره خاکش زر بود
پستر هر سال گردد آفتاب
بلک قدنیزه به روی خاک و آب
من کنون از مملکت خرم آمدم
چون و کیل خلق اعظم آمدم
آدم دیدم ترابا چشم خود
در خیابان لب بحر کبود
میدوی با چشم پر نم میدوی
پیش پای ناکسان خم میشوی
میکنی بارنگ و کار خویش پاک
موزه های بخت دزدان را از خاک
ای جهانگرد جوان کابلی
کودک خردی و در حکم گلی
حیفم آید که تو در این سن و سال
مانده ای بی بهره از فضل و کمال
دزد بخت خلقها من بهد باز
پای خود را سوی تو سازد دراز
خاک پایش را نباید پاک کرد
پاک از آن باید که اکنون خاک کرد

پدش : چی احساسی میرزا تورسون زاده را به سرودن این شعر
بر انگیزته است ؟

بهترین ارمغان

بازرگانی طوطی زید و سخنگوی داشت. روزی بازرگان خواست
به هندوستان رود هر یک از اهل منزل ارمغانی از بازرگان خواستند.
بازرگان به طوطی گفت (ای مرغ خوش آهنگ برای توجی
ارمغان همراه آورم؟)

طوطی که مدتها در قفس مانده و افسرده بود گفت:

«من از تو هیچ ارمغانی نمیخواهم، ولی خواهش من اینست، که
وقتی به هندوستان رسیدی و در جنگلهای خرم و سرسبز طوطیان آزاد را
در پرواز دیدی سلام مرا به آنها برسانی و بگویی: این شرط دوستی
و همجنسی نیست، که شما از آزادی برخوردار باشید و به میل خود در
جنگلهای و باغهای خرم پرواز کنید و من در قفس زندانی باشم. آخر از
من دور افتاده و در قفس مانده هم بادی کنید و چاره یی به حال من
ببندید»

بازرگان پذیرفت، که پیام او را برساند و جواب باز آرد. وقتی
به هندوستان رسید گزارش در جنگلی به چند طوطی افتاد. پیام طوطی
خود را ابیاد آورد. توقف کرد و آن را برای طوطیان آزاد باز گفت.

هنوز گفتار بازرگان به پایان نرسیده بود، که یکی از آن طوطیان برخود
لرزید و از بالای درخت بر زمین افتاد.

بازرگان اندوهناک شد!

شد پشیمان خواهی از گفت خبر

گفت: رفتم در هلاک جانور

این چرا کردم چرا دادم پیام

سو ختم بیچاره را زین گفت خام

ولی پشیمانی دیگر فایده نداشت. بازرگان کار خود را به انجام
رسانید و به شهر خود بازگشت و برای هر یک از اهل منزل ارمغانی
آورد.

طوطی گفت: ارمغان من کو؟ طوطیان آزاد را دیدی آیا پیام مرا به
آنها گفتی؟ همجنسان من در جواب هر چه گفتند بی کم و کاست برای من
نقل کن بازرگان گفت: ای طوطی زیبایی من از این سخن در گذر، که از
رسانیدن آن پیام سخت پشیمانم و پیوسته خود را ملامت میکنم. به خدا، که
آنچه دیده‌ام تو طاقت شنیدن آن را نداری. طوطی گفت: مگر چی
اتفاق افتاده، که ترا تا این اندازه غمگین کرده است؟

بازرگان گفت: وقتی پیام ترا به طوطیان گفتم یکی از آنها بر خود
لرزید و از شاخ بر زمین افتاد من از گفته خود پشیمان شدم، ولی پشیمانی
سود نداشت. این طوطی ناز کدل از غصه هلاک شد.

همین که سخن بازرگان به پایان رسید. طوطی ده نفس بر خود
لرزید و مانند مرده گان افتاد ردم فرو کشید. بازرگان از دیدن آن
حالت فریاد کشید شیون سرداد ولی طوطی مرده بود و باناله و شیون
زنده گی از سر نمی گرفت. بازرگان ناچار در قفس را باز کرد
طوطی را بیرون انداخت طوطی به شتاب پرواز کرد و بر شاخ درخت
نشست. دهان بازرگان از تعجب باز مانده بود و نمی دانست چه بگوید
طوطی رو به بازرگان کرد و گفت: از تو سپاسگزارم که بهترین
ارمغان را برای من آوردی. این ارمغان آزادی بود آن طوطی با عمل
خود به من آموخت که چگونه خود را آزاد سازم.

«بهرنگی»

«این قصه بر اساس حکایتی از مثنوی مولانا جلال الدین بلخی
نگاشته شده است.»

احسان طبری نویسنده و شاعر انقلابی ایران

سقراط و زنجیر

روزی سقراط پیرو درهم شکسته از دروازه شهر آتن خارج شد تا در چمنزارهای اطراف سیاحتی کند و دلهره و عذابهای روانسوز را تسکین بخشد. سخنانش برای جماعت نامفهوم و حرکاتش برای آنان نامانوس بود. کاهنان معابد از گزافه هایش در حق خدا بیان رنجیده و فیلسوفان سوفسطایی از باورش به فضیلت انسان رمیده بودند. فرمانروایان و قضات شهر اورامایه طغیان و آشوب می شمردند. زبان بدگویان و نامان در حقش دراز بود و به گناهی نبود، که متهمش ن سازند.

حتی برخی از دوستان و شاگردانش، که چون از گوهر ذاتش باخبر بودند می بایست به مدافعه اش برخیزند از او پرهیز می کردند گاه به جهت آن که طاق زخم زبان دشمنانش را نداشتند و گاه به سبب آن، که حقیقت پرستی بی پروایش را قاب نمی آوردند. در خانه و کاشانه خویش روی راحت نمی دید. زنش ترشرو و نادان بود

و اورامایه ادبار و شور بختی خویش می دانست همسایگان رشکین و سخن چین نیز او را به خود و انمی گذاشتند.

فقرو بی آزاریش و بال او بود. در عرصه باطن و روان نیز رنگ تسلائی نمی دید. فلسفه اش نه بر او راز می گشود و نه دیگران را مرادی بار آورده بود. گذشته از دامنش گریخته اکنون و آینده نیز به وی تعلق نداشت. مرگ جانشکار از راه میر میدو او همان ابله پارینه بود: نه عقلش خدا می توانست نه چنگالش ستیز. در مانده بی بود در کلام رهنان و زنده گی برد و شش چون سنگی سیاه سنگینی میکرد. هم چنان، که آن پیر هفتاد ساله بر گامهای لرزان خود میرفت زیر لب میگفت:

آیا اصلا موهبتی، که خوشبختی نام دارد آدمیزاد را میسر است؟ پس چندان رفت تا به چمنگاهی سخت فراخ رسید. علفهای خوشبو همه سورسته و گلهای رنگارنگ صحرایی آن عرصه را نقطه چین میکرد. ابرهای سربی و بنفش مانند دودهایی انبوه با جنبشی کند و مرموز بر فراز آسمان شناور بودند و از چاک گریبانشان آسمانی ژرف و کبود دیده میشد.

خموشی محض حکمروایی داشت. در سراسر زمین و آسمان جاننداری نبود، جز شاهینی، که در دایره بی فراخ بر بالای آن دشت معطر پرواز میکرد. نگاه سقراط سخت لاقید از روی آن پرنده گذشت و سپس مجذوب چرخش مغرورانه اش شد و پس بار دیگر در اندیشه و اندوه عمیقی فرورفت

گویی خدایان برای آزردن او مظهري از آنچه که او در آن لحظه
میتوانست سعادتش بنامد جلوه گر ساخته بودند. پرنده بی باشکوه، آزاد،
نیر و مند، تنها، رها از هر گونه تعلق متکی به ذات خویش، بیسراسر از
اندیشه مرگ، بیدغدغه از بازیهای زمان فارغ از شکها و یقینها، بی
پرواز خدایان المپ و پرستنده گان سالوس و موذی آنها بیباک از
فرمانروایان خود پسند فضل فروشان خود شیفته، وارسته تر از ابرونسیم
فرزند اسیل طبیعت... نگاه سقراط از چرخ زیبای پرنده نمیرست و اندیشه
هایکی پس از دیگر در روانش او ج میگرفت: اگر از این چمن بیزار شود
به سوی مرغزاری دیگر خواهد رفت. اگر آتن او را رنجور سازد
مفیس و تد مرادرز یربال خواهد یافت. و همیشه جو لا نگاهش در
افلاک لاجوردیست. بسی بالاتر از لانه ماران و گژدمان زهر آگین و شغالان
و کفتاران چرکین و در برابر او همه شاهراههای نورانی کشاده است
و مانند کرمی حقیر در کوره راههای تاریک نمیخزد.

به نظر میرسید که، رمز خوشبختی در ضمیرش مکشوف میشد، ولی
تردیدهایی در ذهنش رخ مینمود: آیا میتوان رهایی از هرگونه تعلیمی را
سعادت خواند؟ آیا حق است، که ماسمولیت انسان را تیره روزی او
بشمریم؟ آیا در ورای جهان شگرف ادیان اصولاً و اژه سعادت میتواند
دارای مضمون باشد؟ آیا سزا است که از بیم رنج و عذاب لذت در ستکاری
و خردمندی از کف رها شود! آیا در نبرد با شر باید از گزند دشمن
نالید یا به حقانیت مبارزه بالید؟

پس سقراط از سیر و کشت فرسوده شد و قصد بازگشت نمود.
آن با همه در دسرها، که همراه داشت، او را با جذب بی مقناطیمی به
خود میکشید و اینک قبه های زرین و رنگین و معاند بنفش و تندیسهای
مرمرینش در پر توامات روز در حلقه بی از تا کستانها و باغهای سر
سبز زیتون پدید شده بودند همین که از دروازه شهر پای به درون
گذاشت دید مردم نجوا کنان و چشمک زنان با انگشت نشان میدهند
نزد خود گفت: دورویی خوی همیشه گی انسان بود. اکنون اگر از
آنها بپرسم چی گفتید؟ خواهند گفت:

ذکر خیر شما در میان بود نه در چا پلوسی و نه در ناسزا گویی در
هیچ کدام صداقت ندارند لذانه آفرین آنها مایه بزرگواریست و نه
دشنامشان مایه خواری.

کمی پیشتر رفت مردی، که از نزدیک او میگذشت گفت: سقراط در
خانه تو خبریست سقراط در دل اندیشید: حتماً باز زخم با همسایه
گان به ستیز برخاسته و کاسه ها را بر فرق هم کوفته و کوزه ها
را بر سر هم شکستافنده اند آن عفریته جادوگری که از ماصد گردو
طلبگار است و اقعاً عجب پتیاره یی است. شاید هم شاگردانم با سوسطایان
به غوغا برخاسته اند خدا کند خونی جاری نشود، که نه در ستهای من و نه
دغلهای زمان به این بهامسیار زد. باز هم پیشتر رفت. مردی جلو دوید
و هر اسان گفت: سقراط به که جامی روی گفت: به خانه.

گفت: اه ای پیچاره تندبر گرد و زود بگریز مگر نمیدانی، که سپاهیان از جانب مجمع داوران آتن مامول دستگیری تو هستند. سقراط لمحہ بی درنگید و سپس به راه افتاد. مرد بابی حوصله گی گفت: گویا چنان فرتوت شده ای، که توان شنوایی را نیز از دست داده ای مگر نشنیدی، که چی گفتم؟ سقراط گفت: آری نیک شنیدم گفت: پس که جامی روی؟ گفت: به خانه و دور شد در حالی، که مرد پوز خند زنان به جنون کسی، که خردمند شهرش میخواندند، افسوس میخورد چندان رفت تا به بازار شهر رسید، که طاق شکوهمند و مجلل آراسته به مجسمه ها در معرض آن بود، دهقانان بسیار با حاصل های رنگارنگ مزارع و باغهای خویش در آن بازار غوغا میکردند. آنجا سقراط جمعی از شاگردان وفا دار خود را دید با مردی از همراه دراز گوش، همه چشم به راه ایستاده بودند چون او را دیدند به نشاط آمدند و یکی از شاگردانش به نام آن تیس فن گفت: «استاد همه آن قضایات بیرحم و تشنه به خون که درد میدان خورشید دادگاه خود را زیر آسمان پازمی فشایند قصد آن دارند، که جان ترا بستانند.

سقراط گفت: اگر آنها نستانند. مرگ خواهد سقاند. گره نوفن گفت: انی نس و مهلی نس دشمنان غدار تو ترا به زندقه منتهم میکنند. خصم دیگر تولی کن فریاد می زند، که سقراط جماعت خدا یان و خدایان جماعت را قبول ندارند. سوفسطایان حقایق ترا انکار میکنند.

سقراط گفت: در این، که باور های من با باور های آنان یکسان نیست تر دیدی نمیتوان کرد.

اریس تیب گفت: آنها می خواهند ما را و آتن را از فیض وجود تو محروم کنند سقراط گفت: هیچ فرمانی نیست، که جبران ناپذیر باشد. السی بیاد گفت: همه تلاشهای ما برای حفظ تویی نتیجه مانده اینک سپاهیان بر در سرای تو ایستاده اند و میخواهند به زندانت ببرند.

سقراط گفت: سر انجام فرمانر و ایان باید جایی قدرت خود را آشکار کنند. و گرنه چه کسی سودمندی وجودشان را در خواهد یافت. افلاطون گفت: اگر در چنگ آنها اسیر شوی راه توبه سوی جام شو گران است. مادر از گوشه آماده کرده ایم تا ترا به اسپارت برساند و از چنگ دژخیم برهاند.

سقراط گفت: من بیهوده از آنچه که بهترین حاصل زنده گانی من است نخواهم گریخت:

افلاطون گفت: ایا مرگ بهترین حاصل زنده گی تو است؟ سقراط گفت: مرگ نه شهادت.

افلاطون گفت: مگر زنده گی به پیشوا از مرگ رفتن است؟ سقراط گفت: نه ولی مرگ به پیشوا از زنده گی رفتن است. و سپس به راه افتاده پایهای برهنه اش بر زمین مرطوب خموشانه میچسبید. سپاهیان که بر در سرای سقراط ایستاده بودند و جماعی انبوه

که در آنجا گرد آمده بودند به دیدارش فریاد بر آوردند: اینک
سقراط. سقراط آمد. و سقراط با آرامشی شگرف به سوی آنان رفت
یکی از سپاهیان فراز آمد و بازنجیر دستها و بازوهای سقراط را
استوار بست و گفت به فرمان قضات شهر ترا به گناه طغیان علیه
خدایان و گمراه ساختن جوانان دستگیر میکنم سقراط گفت: این خلاصه
نیکی از کار و کوشش من است. پس به آسمان نظر افکنند ابرهای
خاکستری از وزش بادی که در اوج میگذاشت، سخت در پویه و جنبش
بودند و همان شاهین که ساعتی پیش آنرا در دست دیده بود اینک در
دایره بی فراخ به فراز سرش میچرخید بر لبان سقراط تبسمی مفرورو
غم انگیز نقش بست. آبار مزخوش بختی در ضمیرش گشوده میشد؟ فرمانده
سپاهیان با بانگی دل خراش گفت: روانه شو. او سقراط به راه افتاد.

دلهره: اضطراب تشویش.

کاهنان: رهبران مذهبی بت پرستان و مسیحیان.

گزافه: دروغ.

سوفسطایی: روش فلسفی که در قرن ۴م در یونان به میان آمد.

آشوب: فتنه.

رشکین: حسود.

ابله: بیخبر.

خدعه: مکر و حيله.

کفام: جایگاه حیوانات.

عمران

موهبت: بخشش.

زرف: عمیق.

مظهر: جای آشکار شدن، محل ظهور.

دغدغه: تردد در دلی

سالوس: ریاکار.

موذی: آزار رساننده.

تعلیق: او بختن.

شگرف: عجیب.

مات: سرگردان، حیران پریده رنگ.

تند پس: مجسمه.

غفر بته: دیو.

پتیاره: آفت.

لمحه: باشتاب به چیزی نگریستن، لحظه.

زندقه: کفر و پیدینسی.

دزخیم: جلاد.

پیشواز: استقبال.

چمیدن: خرا میدان.

پویه: رفتار تند.

گردو: چار مغز.

پرمش: چرا سقراط آگاهانه به پیشواز مرگ شتافت؟

سپارش: به اساس نوشته «سقراط و زنجیر» در باره زنده گی و اندیشه

های سقراط چند سطر بنویسید.

بخش سوم

ادبیات کلاسیک



رودکی

شاعر قهره چشم روشن بین

وفات: ۵۳۲۹ ق

رودکی استاد شاعران کهن در روز گار پیری و ناینبایی در یک چکامه زیبا و پر شور تصویر از سیمای خویش ترسیم کرده است. این تصویر رودکی را پیر مردی نشان می‌دهد خسته و فرسوده با دندانهای فرو ریخته موهایی سپید از غبار ایام، قامتی از فشار روزگار خمیده، دو چشم تیره، که فروغ خود را از دست داده است بر در دانگزی این تصویر مینماید.

شاعرانی، که نزدیک به روزگار او میزیسته‌اند، مانند دقیقی و ناصر خسرو و اشعری نایبنا می‌شناخته‌اند. اما از سخنان خود درود کی بر نمی‌آید، که همه عمر او در تاریکی دنیای کوران مادر زاد سپری شده باشد:

مهر دیدم بامدادان چون بنافت

از خراسان سوی خاور میشتافت

نظر چگونگی بدوزم که بهر دیدن دوست

ز خاک من همه نرگس دم‌به‌جای گیاه

یادی، که رود کی از روزگار جوانی خویش میکند، چنان است که گویی کوری نیز مثل پیری و ناتوانی در سالهای پایان عمر به سراغ او آمده است. شاید در میان سالی یادروا پسین سالهای زنده گانیش او را کور کرده باشد.

رودکی را شاعر در بار بخارا و ستایشگر آل سامان خوانده‌اند. اما باید به یاد داشت، که در آن روزگار آن جوینده گان شعر و ادب، کتابدوستان، نویسندگان، دبیران و خوشاستاران موسیقی به گونه بی‌به در بار هلو وابسته بودند.

خود کامه گئی شاهان، امیران و زورمندان به شاعران، نویسندگان و هنرمندان اجازه نمیداد، که کانون و مرکزی جدا از دربار در اختیار داشته باشند.

رودکی. که ناسش جعفر و نام پدرش محمد بود در رودک سمرقند به دنیا آمد و در همان جا پرورش یافت و بزرگ شد. در کودکی حافظه

دکتر سید علی...

۱۳۰۵/۵/۱۷

۱۳۰۵.۶۷

نیر و مند داشت. میگویند هشت ساله بود، که قرآن را حفظ کرد و به شاعری پرداخت گذشته از این آوازی خوش داشت و در نواختن چنگ توانا بود.

رودکی شاعری بزرگ و توانا بود. به ویژه در وصف و تصویر سازی چیره دستی زیاد نشان داده است. غیر از چکامه سرایی و غز لگویی مثنویهای نیز پرداخته مانند کلیله و دمنه و سندباد نامه. در یغا، که از این مثنویها جز چند بیت پراکنده باز نمانده است. و باز در یغ دیگر، که از دیوان بزرگ او، که گفته اند صد دفتر بوده است. آنچه اکنون در دسترس شعر دوستان قرار دارد، پس اندک است و از همین اندک نیز جایگاه بلند او را در شاعری میتوان دریافت. رودکی زبان عربی را میداند و در عروض و نقد شعر در روزگار خویش بیمانند بود. او نخستین شاعر زبان دریست، که رباعی سروده و وزن رباعی را از نو آوریهای او می شمارند.

از رودکی اندیشه ها و اندرزهای ارزشمندی به جا مانده است او دوستدار انسانها و عاشق جهان و زیبا بیهای آن بود. با همه دشوار بها ورنجهایی، که دید شهرهای خوش بینانه و پراز امید رودکی چندین بار بیشتر از شکوه ها و پندارهای بد بینانه اوست.

نمونه های از شعر رودکی

قطعه

ز مانه پندی آزاد وارد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزو مند است

مثنوی

هر که نامخت از گذشت روزگار
هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار
تا جهان بود از سر مردم فراز
کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بخرداند ره زمان
راز دانش را به هر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است
وز همه بد بر تن تو جوشن است

مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود
 نبود دندان لابل چراغ تابان بود
 سپیدسیم رده بود و در و مرجان بود
 ستاره سحری بود و قطره باران بود
 یکی نماند کنون از آن همه بسود و بریخت
 چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
 جهان همیشه چو چشمت گرد و گردانست
 همیشه تابد آیین گرد گردان بود
 همان که درمان باشد به جای درد شود
 و باز در دهمان کز نخست دو مان بود
 کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
 و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
 بساشکسته بیابان که باغ خرم بود
 و باغ خرم کشت آن کجا بیابان بود
 همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
 که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
 بزلف چو گان نازش همی کنی تو مدام
 ندیدی آنکه او را که زلف چو گان بود
 شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
 شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
 چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز
 بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود

بسانکار که حیران بدی بدو در چشم
 به روی او در چشم همیشه حیران بود
 شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
 نشاط او به فزون بود و غم به نقصان بود
 نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
 اگر گران بدزی من همیشه ارزان بود
 دلم خزانة پر گنج بود و گنج سخن
 نشان نامه او مهر و شعر عنوان بود
 همیشه شاد و نمانست می که غم چه بود
 دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود. ^{نار}
 بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
 از آن سپس که بکر دار سنگ و سندان بود
 همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
 همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
 تورود کی را ای ماهرو کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
 سرود گویان گویی هزار دستان بود
 شد آن زمانه که به او انس را دمردان بود
 شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوانست
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود



دقیقی بلخی

آغاز گر شاهنامه

۳۳۲-۵۳۶۵ ق.

ابو منصور محمد فرزند احمد بلخی، که در عرصه ادبیات به تخلص
دقیقی شهرت و آوازه بلند دارد، از بزرگترین سخنرایان سده چهارم
هجری و معاصر سامانیان است. او یکی از نخستین کسانی است، که به
نظم شاهنامه پرداخت ولی نتوانست این کار سترگ را به پایان رساند
ورشته زنده گانی او به دست غلامی بریده شد.
باید گفت، که مسعودی مروزی شاعر او اواخر سده سوم و آغاز سده
چهارم هجری پیش از دقیقی به نظم شاهنامه همت گماشته بود. اما
کار او نیز به فرجام نرسید و در بیجا، که از شاهنامه او جز بیسی چند در دست
نیست.

شد آن زمانه که شعرش هم جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خرا سان بود
کجا به گیتی بوده است نامور دهقان
مرا به خانه او سیم بود و حملان بود
کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصایار که وقت عصا و انبان بود

ویژه: خصاص برگزیده.

چکامه: قصیده.

عروض: نام علمیت که از او زان شعر بحث میکنند

پرمش: آیا رودکی در سراسر زنده گی خویش نا بینا بود؟

سفارش: زنده گینامه رودکی را به زبان خود بیان کنید.

جوشن: زره.

نامخت: مخفف نیاموخت.

نحس: شوم.

چوگان: چوب سر کج توپ زنی

زی: نزد، پیش.

شد: رفت، گذشت

نبید: شراب.

دیبا: پارچه ابریشمی.

قطران: قیر.

حملان: یار.

انبان: کیسه.

فردوسی در باره نافر جام ماندن کار دقیقی و مرگ زو در س او میگوید:

جوانی بیامد کشاده ز بان
سخن گفتن خوب و طبع روان
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژ و هنده روزگار نخست
گذشته سخنها همه باز جست
به نظم آرم این نامه را گفت من
از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بدیاری بود
ابابد همیشه به پیکار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
نهادش به سر بر یکی قیره ترک
بدان خوی بدجان شیرین بداد
نبود از جهان دلش يك روز شاد
یکایك از او بخت برگشته شد
به دست یکی بنده برگشته شد
برفت او و این نامه نا گفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند

از سروده های این سخنور گرامی تاکنون (۱۲۰۹) بیت به دست

آمده است که از آن جمله (۹۸۸) بیت در شاهنامه آمده و به گشتاسپنامه معروف است.

این بیتها در باره ظهور زردشت و جنگ میان گشتاسپ و ارجاسپ سروده شده و فردوسی آنها را عیناً در شاهنامه خود آورده است.
دقیقی به اندیشه های زردشت احترام و باور عمیق میداشته است.

وصف طبیعت

بر افکنندای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت ابر دای بهشتی
بهشت عدن را گلزار مانند
درخت آراسته حور بهشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا
هو ابر سان نیل اندوده مشتی
به طعم نوش گشته چشمه آب
برنگ د بده آهوی دشتی
چنان گردد جهان هزمان که گویی
پلنگ آهونگیر دجز به کشتی
جهان طاوس گونه شد به د بدار
به جایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گویی از می و مشک
مثال دوست بر صحرانوشتی

ز گل بوی گلاب آید بد انسان
که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چارخصلت بر گزیده است
به گیتی از همه خوبی وزشتی
لب یا قو ترنگ و ناله چنگ
می خوش رنگ و کیش زرد هشتی

آئین کشورداری

به دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پر نیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته
دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویه و صلت ملک خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی
ز بانی سخنگوی و دستی کشاده
دلی همش کینه همش مهر بانی
که ملکت شکاری است کور انگیرد
عقاب پر نده نه شیر یانی
دو چیز است کورا به بند اندر آرد
یکی تیغ هندی دگر زرکانی

به شمشیر باید گرفتن مر او را
به دینار بستنش پای ار تو انی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
نباید تن تهم و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت
فلک مملکت کی دهد را بگانی

ابا: با

پژوهش: تحقیق

ترک: شکاف

اردیبهشت: ماه ثور.

خلعت: جامه.

مزمان: مخفف هر زمان

بویه: آرزو، امیدواری.

ملکت: ملک و پادشاهی.

نهم: قوی، دلاور.

پشت: در این جا به معنای نسل و نسب.

کبانی: نام سلسله از پادشاهان که پس از پیشدادیان به قدرت رسیدند.

برنیان: در این شعر به معنای شمشیر.

برسش: برای نخستین بار کی به نظم شاهنامه پرداخت؟

فردوسی از دقیقی چی گونه یاد کرده است؟



فردوسی

در همان سالی، که رودکی در آن سوی دریای آمو چشم از جهان فرو بست، ابوالقاسم فردوسی در دهکده طابران، که بخشی از ولایت طوس بود چشم به جهان گشود. پدرش از دهقانان طوس بود فردوسی از کودکی به خواندن داستانهای کهن شوق خاص داشت و به تاریخ گذشته خراسان عشق میورزید. همین عشق به گذشته خراسان و علاقه به داستانهای کهن بود، که او را به فکر سرودن شاهنامه اندخت.

پس از مرگ دقیقی فردوسی در صدد برآمد، شاهنامه منثور را که شاید همان شاهنامه ابو منصور باشد، به دست آورد و داستانهایی به زبان رنگین و آهنگین شعر بیان کند. خودش میگوید، که مدتها در جستجوی این کتاب بود، اما آن را نمییافت. تا آن که یکی از دوستانش نسخه‌ی از آنرا بدست آورد و به او سپرد. فردوسی به

نظم کتاب آغاز کرد و سی سال بر سر این کار رنج برد. رفته رفته جوانی او به پیری رسید و اندک اندک زمین و اندوخته خویش را از دست داد. پیری با تهیدستی و بیپناهی به سراغش آمد.

از ناچاری بر آن شد، که پشتیبان و نگهدارنده‌ی بیابان به گمان آن، که شهریار غزنی محمود، که به شعر دوستی و شاعر نوازی آوازه یافته بود، ارزش کار او را خواهد شناخت، راه غزنی در پیش گرفت و شاهنامه را به نام او کرد.

محمود، که به مدیحه‌ها و ستایشهای بیشتر از ناربخ و سرگذشت قهرمانان کهن علاقه داشت، ارج کار مترگک او را ندانست. شاعر بزرگ از این بی‌اعتنایی محمود برنجید و از غزنی بیرون آمد. از آن پس یک چند در هرات و چند شهر و روستای دیگر به آواره‌گی و غربت بزیست. تا به طوس رفت و در آن جامیان سالهای ۴۱۱-۴۱۶ هجری در حال بیماری و تنگدستی زنده‌گی را پدر و دگفت.

شاهنامه نه تنها یک کتاب حماسی است، بلکه نشانه‌ی از حقیقت جهانی فرهنگ انسانی به شمار میآید.

خورشیدی است، که از فراز قرن‌ها بر زنده‌گانی انسانها میتابد و گرمی و روشنایی میبخشد.

شاهنامه کارنامه‌ی دورانی‌ها، پرفراز و نشیب زنده‌گانی مردمان خراسان کهن است. فردوسی زبان پاک و خوی پاکیزه داشت. سخنش از دشنام دروغ و چاپلوسی خالی بود. هوای خوه دانش و خرد آزاده‌گی و آزاداند

بشی بود. به قهرمانی ودلاوری رادمردان کهن عشق میورزید. به
سرزمین خویش و تاریخ و فرهنگ آن عشقی آتشین داشت و دوستدار
کاروپیکار و زحمت و زحمتکشانش بود. این همه نصیحتهای متوده بی
است، که میتوانیم از فردوسی بیاموزیم.

نمونه های از شعر فردوسی

نخستین جنگ رستم با افراسیاب

چو رستم بدید آن که قارن چی کرد
چگونه بسود ساز جنگ و نبرد
به پیش پد رشد پسر سید از اوی
که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداند یش مرد
کسجا جای گیرد به دشت نبرد
چی پوشد که جابر فرزند درفش
که پید است تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی
میان پیلان سرفرازم بدوی
به او گفت زال ای پسر گوش دار
یک امروز باخو یشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نراژده است
دم آهنج و در کینه ابر بلاست

درفش سیاه است و خفتان سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته به زر
درفش سینه بسته بر خود بر
به یک جای ساکن نباشد به جنگ
چنین است آیین پور پشنگ
از او خو یشتن رانگهدار سخت
که مرد دلیر است و پیروز بخت
شود کوه آهن چو در بای آب
اگر بشنود نام افراسیاب
به او گفت رستم که ای پهلوان
تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده بار من است
دل و تیغ و بازو حصار من است
اگر ازدها باشد و دیو نر
بیا ریش بگیرفته بند کمر
ببینی کنون در صف کارزار
کز آن شاه جنگی بر آرم دمار
به آنگونه باوی بر ایم به جنگ
که بروی بگیرد سیاه پشنگ

د مان رفت ناسوی نوران سیاه
یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش به هامون بدید
شگفتید ز آن کودک نار سید
ز گردان بپرسید کاین ازدها
بدین گونه از بندگش رها
کدام است کاینرا ندانم به نام
یکی گفت کاین پورستان سام
بود رستمش نام و بس سرکش است
که در جنگ چون آب و چون آتش است
نبینی که با گرز سام آمده است
جوان است و جو بای نام آمده است
به پیش سپه آمد افراسیاب
چو کشنی که موجش بر آرد ز آب
چو رستم و رادید پشردران
به گردن هر آورد گرز گران
چو افراسیابش بدانگونه دید
بزد جنگ و تیغ از میان بر کشید
زمانی بکوشید با پور زال
تهمن بر افروخته جنگ و بال

به بند کمرش آرد و پخت جنگ
جدا کردش از پشت زین خدنگ
همیخواست بردن به پیش قباد
دهد جنگ روز نخستینش باد
ز هنگ سپهدار و جنگ سوار
نیامد دوال کمر پایدار
گست و به خاک اندر آمد سرش
سواران گرفتند گرداندرش
تهمن فرو برد جنگ در از
ر بود از سرش تاج آن سرفراز
به یک دست رستم کمر مانده بود
به دست دیگر تاجش از سر بود
سپهدار ترکان چو شد زبردست
یکی باره تیز تک بر نشست
پس آن گاه راه بیابان گرفت
سپه رارها کرد و خود جان گرفت

نیکو کار

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نپکی بود پادگار

مکن بد که بینی به فرجام بد
ز بد گردد اندر جهان نام بد
چو جوویی بدانی که از کار بد
به فرجام برید کنش بدرسد
اگر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شاد مان نغروی
به جای کسی گرتو نیکی کنی
مزن بر سرش نادلش نشکنی
نباید که گوئی جز از نیکویی
و گریب سراید کسی نشنوی
فریدون فرخ فرشته نبود
به مشک و به عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون توپی

سنگ: بزرگ .

سئوده : ستایش شده ، نیکو .

تابان : تابنده ، روشنائی دهنده

یلان : پهلوانان .

دمانج : سخت جان .

ساعد : بند دست گامی هم به معنای بازو .

پسور : فرزند .

پشک : نام پسر و پسر افر آسیاب .

دمان : غرش کنان .

گردان : پهلوانان .

سام : نام پدر زال .

فرجام : عاقبت ، آخر .

نغروی : نخوابی .

دهش : بخشش .

پرسش : چی انگیزه بی فردوسی را به سرودن شاهنامه و اداشت؟

چرا شاهنامه فردوسی را کارنامه دورانهای پرفراز و نشیب زنده

گانی مردم خراسان کهن میدانند؟

سفارش : نخستین جنگ رستم با افراسیاب را بخوانید و به زبان خود

بیان کنید .



ابو الفضل بیهقی

۳۸۵-۸۴۷۰ ق

صفحات تاریخ نباید در انحصار گفتار و کردار پادشاهان، فرمانروایان و زورمندان قرار بگیرد.

بلکه باید تاریخ از حوادث، علت‌های آنها، عادات، رسوم و اندیشه‌های مردم، چگونگی زنده‌گانی، کار، تولید و تلاش‌های زنده‌گی سازتوده‌های وسیع مردم بحث نماید.

در میان تاریخ‌نویسانی، که از دیرباز در کشور ما باره کشورمانگاشته شده کمتر کتاب‌هایی را سراغ داریم که نویسندگان آنها در راه راستین تاریخ‌نگاری گام برداشته باشند.

ابو الفضل محمد بیهقی فرزند حسن بیهقی از شمار این تاریخ‌نگاران است، که در روزگار حکمرانی محمود غزنوی و پسرش مسعود دبیر دیوان رسالت بود.

بیهقی از بزرگترین نویسندگان و مؤرخان کشور ما است. از باره‌زشتترین آثار او «تاریخ ال صیگتین» میباشد، که در اصل از سی جلد بیشتر بوده است. امروز تنها بخشی از آن که به نام تاریخ مسعودی یا تاریخ بیهقی مشهور است باقی مانده است.

بیهقی عقیده داشت، که آن چه از قلم نویسنده و تاریخ‌نگار بر صحنه کاغذ نقش میشود باید بر پایه‌های عقلی استوار باشد و از بونه‌آزمایش خرد، خالص و ناب بدر آید. او در باره سخنان بی‌اساس و داستان‌های گزافه‌آمیزی، که بعضی از نویسندگان آنها را به نام تاریخ آورده اند میگوید: «هنگامه بی است، که احمق‌ها سازد و عده بی بر او گرد آیند».

بیهقی در شناخت زشت از زیبا و درست از نادرست، در نقل واقعات و حادثه‌های تاریخی میگوید: «اخبار گذشته را دو قسم گویند: باز کسی بیاید شنید و یا از کتابی بیاید خواند و میافزاید، که شرط این باور آنست که گوینده ثقه و راستگو باشد و نیز خردگواهی دهد، که آن خبر درست است».

تاریخ بیهقی از کتا بهایی است، که باید آن را بار بار بخوانیم و از زبان آهنگین و شیوا و از ژرف‌نگری و چیره‌دستی او در شرح حادثه‌های تاریخی استفاده کنیم.

مثالی از نگارش استادانه بیهقی:

چنان دان که مردم را به دل مردم خوانند و دل از بشودن دویدن قوی و ضعیف گردد، که تاب و نیک نبیند و نشود شادی و غم نداند اندر این جهان. پس بیا بد دانست، که چشم و گوش دیده با نان و جاسوسان دلند، که رسانند به دل آنچه بینند و بشنوند و ویرا آن به کار آید، که ایشان بدور سانند و دل از آنچه از ایشان یافت برخورد، که حاکم عدل است عرضه کند، تاحق از باطل جدا شود و آنچه به کار آید، بردارد و آنچه نیاید دوراندازد و از این جهت است حرص مردم تا آنچه از وی غایب است و ندانسته است و نشنوده است بدانند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده است. و گذشته را به رنج توان یافت: به گشتن گرد جهان و رنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار باز جستن و یا کتب معتمد را مطالعه کردن و اخبار درست را از آن معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته مانده است که غیب محض است، که اگر آن مردم بدانندی همه نیکی یابدی هیچ بد بدو نرسیدی. و لا یعلم الغیب الا الله عزوجل و هر چند چنین است خردمندان هم در این پیچیده اندومی جویند و گرد بر گرد آن می گردند و اندر آن سخن به جدمی گویند، که چون نیکو در آن نگاه کرده آید یافته شود.

و اخبار گذشته را دو قسم گویند، که آن را سه دیگر شناسند:

یا از کسی بیاید و خبری بیاید خوارزمی و شرط آنست، که گوینده باید، که ثقه و راستگوی باشد و نیز خرد گواهی دهد، که آن خبر درست است و نصرت دهد کلام خدا آن را، که گفته اند: (لا تصدقن من الاخبار ما لایستقیم فیہ الرای) و کتاب همچنان است، که هر چه خواننده آید از اخبار، که خرد آن را رد نکند شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فرستائند. و بیشتر مردم عامه چنانند، که باطل ممتنع را دوستتر دارند، چون اخبار دیو و پری و غول یا بان و کره و دریا، که احمقی هنگامه سازند و گروهی بر او گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره زنان پختیم و دیگرانهادیم چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود. به فلان کوه چنین خیزها دیدیم و پیرزنی جادو مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را به روغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات، که خواب آرد، نادانان را چون شب بر ایشان خوانند. و آن کسان، که سخن راست خواهند، تا باور دارند، ایشان را از دانا بان شمرند. و سخت اندک است، عدد ایشان و ایشان نیکو فراموشانند و سخن زشت را آیند ازند ...

ومن، که این تاریخ پیش گرفته ام، التزام این قدر بکرده ام تا آنچه نویسم یا از معاینه من است یا از سماع درست از مردی ثقه.

و پیش از این به مدتی در از کتابی دیدم به خط استاد ابوریحان و او مردی بود، در ادب و فضل و هندسه و فلسفه، که در عصر او چون او دیگری نبود

و به گزاف چیزی ننوشتی و این در از آن دارم، تا مقرر گردد، که من
در این تاریخ چون احتیاط می کنم و هر چند این قوم، که من سخن ایشان
می رانم، بیشتر رفته اند و سخت اند کی مانده اند... مرا چاره نیست
از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگار
بماند، که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد، حال بزرگی این
خانندان، که همیشه باد!

و در این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم، که بر سر تاریخ مأمونیان شوم.
چنانکه از استاد ابوریحان تعلیق داشتیم، که باز نموده است، که سبب
زول دولت ایشان چی بوده است. و در دولت محمودی چون پیوست،
آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه انجام کدام وقت رفت. و آن
مملکت زیر فرمان وی بر چی جمله شد و حاجب التونقش را آنجا با
یستاید و خود باز گشت. و حالها پس از آن بر چی جمله رفت تا آن گاه
که پسر التونقش هارون به خوارزم عاصی شد و راه خائفان گرفت و
خانندان التونقش به خوارزم بر افتاد، که در این اخبار فواید و عجایب
بسیار است. چنانکه خواننده گان و شنونده گان را از آن بسیار بیداری
و فواید حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عزذ کره. به تمام کردن
این تصنیف انه سبحانه خیر موفق و معین.

۱- ولا يعلم الغیب الا الله عزوجل:

(و جز خدای که کرامیست و بزرگوار کس از غیب آگاه نیست)

۲- لا تصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیہ الرای:

(به راست مدار یخبرها آن را، که در آن خردوراستی و صواب
نباشد).

۳- انه سبحانه خیر موفق و معین:

(همانا او که پاک است و بهترین کامیابی دهنده و یاور است).

۱- نصرت، یاری. پیروزی.

۲- تمتع، برخورداری یافتن.

پرسش: ابوالفضل بیهقی در تار یخنوبسی چی روشی را
برگزیده بود؟

سفارش: خطبه باب خوارزم را بخوانید و آن را به عبارت خود
بیان کنید؟



ناصر خسرو

شاعر متفکر و رزمنده بزرگ

۳۹۴ - ۴۸۱ - ۵ ق

در میان شاعران کهن ما ناصر خسرو قبادیانی بلخی سرگذشتی عجیب و بیهمتا داشته است. در آنسوی چهره مردانه و پیر صلابت قامت بلند و لباس روستایی و ار او، که در آئینه دیوان و سفرنامه اش بارها جلوه گر شده است، عظمت روح بزرگ و شکست ناپذیر او انسان را به احترام و تعجب و امیدارد. ناصر خسرو به سال ۳۹۴ در قبادیان بلخ زاده شد. هفت ساله بود، که قحطی هولناکی بر سر زمین او حمله ور شد و ناصر شاهد مرگ و فقر همسایه گان و همشهریان خویش گردید. او این حادثه ها را که تا مدت ها باز در مردم بود، میشنید و باخوی شاعران

که از کودکی داشت، درد و تأثر خود را در دل میپرورد، با اندیشه های عمیق در باره زنده گی خوی میگریفت.

درس و مکتب روز نهیسی تازه از دنیا بر روی او کشود و به نویسنده گی و دبیری رغبت یافت. جوانه شعر در بوستان خاطر وی سر میبکشد و زبیا بیها و جلوه های جهان در نگاه نافذ امامی اعتنای او نقشهای بدیع پدید میآورد.

هنوز جوان نوخاسته یی بود، که در کار دبیری ورزیده شد و پیش از آن، که به سی ساله گی برسد، به دربار هاراه یافت. چهل ساله بود، که انقلاب درونی و فکری در نهادش پدید آمد. باید گفت، که او در این هنگام از اندیشه های فیلسوفان آگاه بود و از تعالیم ادیان و مذاهب مختلف و از طب و نجوم بهره داشت.

ناصر خسرو هرگاه، که مجال غور و تأمل میافت میکشید به جهان آن سوی الفاظ و ظواهر نفوذ کند و از رازهای پیچیده جهان و زنده گی آگاهی یابد، اما در آن محیط لبریز از تعصب و تقلید، که از روزگار محمود غزنوی در خراسان پدید آمده بود کسی نمیتوانست بدون آن، که جان خویش را به خطر اندازد چیزی از حکمت واقعی درک کند. از این رو ناصر تصمیم به ترک وطن گرفت. راه حج در پیش گرفت و از آن جا به مصر رفت. پس از چند سالی به بلخ آمد. در حالی، که اندیشه های سرکش و انقلابی داشت و خواست به تبلیغ و ترویج این اندیشه ها بپردازد، پیروانی چند گرد خویش جمع کرد.

لیکن هیچ جاز آزار و جفای پادشاهان و مستمگران در امان نبود.
از این رو به کوهستانهای یمگان بدخشان پناه برد. این سرزمین کوهستانی
با آن راههای ناهموار و آن تنهایی و بلندی، که داشت میتوانست برای
شاعر آواره پناهمگاهی مناسب باشد. در خلوت و انزوی همین
کوهستان بود که او بر غربت و بیکسی و تنهایی خویش مینالید و دشمنان
خود را، که او را به بد مذهبی، بی عقیده گی و ماجراجویی متهم میکردند
نکوهش میکرد و بر آنان نفرین میگفت و گویی جز همان صدایی، که در دره
ها و کوهها میپیچید برای شکوهها و فریادهای خویش پاسخی نمییافت:

بگذرای باددل انگیز خرامسانی
بر یکی مانده به یمگاندره زندانی
اندر این تنگی بیسراحت بنشسته
بخالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
بر ده این چرخ جفا پیشه بیدادی
از دلش راحت و از تنش تن آسائی
بی گناهی شده همواره بر او دشمن
ترک و تازی و عراقی و خرامسانی

ناصر خسرو مدح و ستایش پادشاهان و دولتمندان را کاری خطا
مپسرد:

من آنم که در پای خوکان نریزم
مرا این قیمتی در لفظ در پرا

زیبارستی و سخن راندن در باره زیبارو بان را هم نمیپسندید.
به عقیده او بالاترین مرتبت فخر و شرف آلت، که انسان خرد را به
کار اندازد، پرده های ظاهر را بشگافد و به درون اشیا رسوخ کند
و بر ضد بدیها و بدان بستیزد.

ازین رو در آن تنهایی و اندوه چندین ساله بگانه امیدی، که روح و
قلب او را روشن میبخشید، این بود، که سرانجام خرد و دانش و حق رواج
عام خواهد یافت و در دما و اندوههای انسانهای متفکر و رنجکشیده به
شادی و کامروایی بدل خواهد شد.

ناصر خسرو گذشته از آن، که شاعری بزرگ و نامور است
نوبسنده چیره دستی نیز به شمار میرود.
سفرنامه او از کتابهای بارزش نظر در پست او در باره فلسفه نیز
چند کتاب مهم نوشته است.

دانش و آزاده گی

نکو هش مکن چرخ نیلو فر بر ا
بیر و ن کن ز سر باد خیره سر بر ا
بری دان ز الحال چرخ بر پنا
نشا بد ز دانش نگو هش بر پرا
چو تو خود کنی اختر خوبش ابد
مدار از فلک چشم نیک اختر بر ا

به چهره شدن چون بری کی توانی
به افعال مانده شو مر پریرا
درخت ترنج از برو بار زرین
حکایت کند کله قیصریرا
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی
از آن رو که بسگزیده مستکبریرا
اگر توز آموختن سر نقابسی
بجوید سر تو همی سروریرا
بسوزند چوب در ختان بی بر
سزا خود همین است مر پیریرا
درخت توگر بار دانش بگردد
به زیر آوری چرخ نیلو فریرا
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبریرا
به نظم اندر آری دروغ و طمعرا
دروغ است سرمایه مر کافریرا
من آنسم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی در لفظ دریرا

عقاب مغرور

روزی زمر سنگ عقاب بی به هوا خاست
از بهر طمع بال و پر خویش بیار است
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پرماست
گر اوج بگیرم پریم از نظر شید
میبینیم اگر ذره بی اندر تک دریاست
گر پر سرخاشاک یکی پشه بسجند
جنیبند آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که از این چرخ جفا پشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
گیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر جان عقاب آمد آن تیر جگردوز
و از او را به سوی خاک فرو کاست
بر خاک بیفتاد و بغلتید چوماهی
و آنگاه پر خویش کشید از چپ و از راست
گفتا عجب است این که چوب است و ز آهن
این تیزی و تند ی و پریدنش کجا خاست

زی نیر نگاه کرد و پسر خویش بر او دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که پرماست
ناصر تو منی راز سر خویش بد رکن
بنگر به عقابی که منی کرد چها خاصت
نیلوفری : کبود رنگ ، آسمانگون .

صلابت : شان و شوکت ، و محکمی و استواری .
د بیری : نویسنده گی .
نکوهش : بدگویی .
ضیعت : زمین زراعتی .
مرتبت : مقام .

اختر : طالع ، ستاره .
ترنج : میوه بی است شبیه نارنج .
قبصر : لقب شاهان روم :
مستکبر : خودخواه .
شمشاد : نوعی درخت .
طمع : حرص و آرزو :
تک : عمق .
منی : کبر .
شید : آفتاب .

پرسش : در شعر دانش و آزاده گی چی اندیشه هایی بیان شده است؟
سفارش : زنده گینامه کوتاهی از ناصر خسرو را به خاطر بسیار بد .

ناصر الله منشی غزنوی

کتاب کلیله و دمنه (کرنگا : دمنکا) در اصل به زبان سانسکریت
نگاشته شده بود . دردوران پادشاهی نوشیروان از هندی به زبان
پهلوی برگردانده شد و در دوران منصور خلیفه عباسی توسط روزبه
فرزند دادویه ، که به این مقفع مشهور است از پهلوی به عربی ترجمه
گردید .

رودکی شاعر بزرگ عهده سامانی آن را به نظم در آورد . ولی
تنها چند بیتتی از آن در دست است . این کتاب مهم در حدود سال ۵۸۳
توسط نصر الله بن محمود غزنوی از متن عربی به دری برگردانده شد .
نصر الله منشی در روزگار پادشاهی بهرامشاه غزنوی (۵۱۲ - ۵۴۷)
به دبیری برگزیده شد و در عهد خسرو ملک غزنوی (۵۵۵ - ۵۸۲)
به وزارت رسید . پس از چندی به دستور این پادشاه زندانی شد و
در زندان جان سپرد . میگویند این رباعی را از زندان به شاه فرستاد :

ای شاه مکن آنچه پسر سند از تو
روزی که تودانی که نترسند از تو
خرسند نه ای به ملک و دولت ز خدا
من چون باشم به حبس خرسند از تو

ماهیخواری بر لب آبی وطن داشت و به قدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در نعمت میگذرانید. چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار بازماند. با خود گفت: در یغا عمر، که عنان کشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست عوضی نماند که، وقت پیری پامردی یا دستگیری تواند بود و امروز چون از قوت بازماندم بنای کار خود بر حیلت باید نهاد. پس چون اند و هذناک بر کنار آب نشست. خرچنگگ او را از دور دید. پیش آمد و گفت ترا چون غمناک میبینم؟ جواب داد، که چون غمناک نباشم که معیشت من از آن بود، که هر روز یگان و دوگان ماهی میگرفتمی و بدان روزگار به سر میبرد می. مراسدمق حاصل میبود و در ماهی نقصان نمیبود. امروز صیاد این جا میگذشتند و با یکدیگر میگفتند در این آبگیرها ماهی بسیار است، تدبیر ایشان بپاید کرد. یکی گفت فلان جای بیشتر است، چون از ایشان بپردازیم روی بدین جا نهیم.

اگر حال چنین باشد مرا از جان شیرین دل بپاید گرفت و به رنج گرسنه گی بلکه بر تلخی مرگ دل بپاید نهاد. خرچنگگ برفت و ماهیان را خبر کرد. جمله نزد او آمدند و گفتند ما با تو مشورت میکنیم و خردمند در مشورت اگر چه دشمن بود شرط نصیحت فرو نگذارد. خلاصه در کاری که نفع آن بدو باز گردد. بقای ذات توبه دوام ما متعلق است. در کار ما چی صواب بینی ماهیخوار گفت: با صباد

مقاومت صورت نیندد و من در آن اشارت نتوانم کرد لیکن در این نزدیکی آبگیری هست که آبش به صفاز دوده تراز گر به عاشق است. چنانچه، که دانه ریگک در قعر آن بتوان شمرد و بیضه ماهی از فراز بتوان دید. اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و فراغت افتید. گفتند نیکو رای است. لیکن بی معاونت تو ممکن نگرود. گفت: دریغ ندارم اما مدت گیرد و ساعت تا ساعت صیادان بیابند و فرصت فوت گردد. بسیار نضرع نمودند. و منتها تحمل کردند، تا بدان قرارداد، که هر روز چند ماهی ببردی و بر بالای، که در آن نواحی بود بخوردی. دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت مینمودند و بر یکدیگر پیشدستی و مسابقت میکردند. او خود به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و میگفت، که هر که به لایه دشمن فریفته شود و بر لایم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست.

چون روزها بدان بگذشت خرچنگگ خواست که او هم تحویل کند. ماهیخوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالانهاد، که خوابگاه ماهیان بود. خرچنگگ چون از دور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست. اندیشید، که خردمند چون دشمن را و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کند اگر کوشش فرو گذارد. در خون خویش سعی کرده باشد. چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد و اگر به خلاف آن کاری افتد باری حمیت و مردانه گی، بهامت او مطمون

نگردد و با سعادت شهادت اورا ثواب مجاهدت فراهم آید . پس
خویشتن برگردن ماهیخوار افگند و حلق او محکم بیفشرد ، چنانکه
بیهوش گشت و جان سپرد .

خرچنگ سرخویش گرفت و پای در راه نهاد تا به نزدیک
بقیت ماهیان آمد و تعزیت باران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان
بگفت و از صورت حال اعلام کرد . جمله شاد گشتند و وفات ماهیخوار
را عمری تازه شمردند .

و این مثل بدان آوردم ، که بسیار کس به کید و حیلت خود هلاک
شدند .

ممارست : مشق و تمرین .

پایمردی : کمک .

معیشت : آنچه به وسیله آن زنده گانی کند از خوردنی
و آشامیدنی .

بیضه : تخم .

تحویل : در این متن به معنای کوچ و تغییر مکان استعمال شده
است .

رای : فکر .

تضرع : زاری .

مبارعت : شتاب و تیزی .

لابه : عذر .

انیم : خسیس ، پست .

مطعون : ملامت شده ، طعنه زده شده .

حمیت : غیرت .

تعزیت : عزا ، سوگواری .

تهنیت : تبریک ، شاد باش .

کید : حیله .

پرسش : حکایت ماهیخوار و خرچنگ چی پیام اجتماعی و

اخلاقی دارد ؟

سپارش : چند نکته مهمبر ، که درباره کتاب کلبله و دمنه در متن

آمده است به خاطر بسپارید .

فلسفه بود خط بطلان میکشیدند. خیام در همه عقاید و آرای آنان شك نمود و تمام تقالید و اوهام را مورد استهزا قرار داد. در سراسر رباعیات خیام بوی صدق و صفا به مشام میرسد. صدق و صفای دانشمند آگاهی که رباورزی و پرده پوشی نمیکند و هرچه را به حس و عقل خود درمی یابد، بدون بیم و هراس بیان میکند. فکر روشن درخشانی در قالب بیان ساده و بی پیرایه او میدرخشد و چنان از هر گونه تقلید و تکلیف خالی است، که انسان را به فکر و تأمل و امیدارد و تحت تأثیر قرار میدهد.

چند رباعی از خیام

هر نیک و بدی که در نهاد بشر است
 هر شادی و غم که در قضا و قدر است
 با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
 چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

.....

ز آن پیش که غمها ت شیبخون آرند
 فرمای که تا باده گلگون آرند
 تو زرنه ای ای ابله نادان که ترا
 در خاک نهند و باز بیرون آرند

.....



خیام

وفات: ۵۱۷ هـ

عمر فرزند ابراهیم از اختر شناسان، ریاضیدانان و سخنوران بزرگ او اواخر قرن پنجم و سرآغاز قرن ششم است. او با ملکشاه سلجوقی و خواجه نظام الملک همروزگار بود و به دستور ملکشاه به اصلاح تقویم پرداخت. او در طب و فلسفه نیز استاد بود و در این زمینه ها آثاری نگاشته است. کتابی به نام نوروزنامه هم بدو منسوب است. به زبان عربی نیز مقالات و رساله هایی نوشته است. شهرت خیام در شاعری به سبب رباعیات زیبا و عمیق اوست. گذشته از اینها خیام از آزاده گان و آزاد اندیشان بزرگ تاریخ است. در دوره یی، که تاریخ اندیشان بر هر چه وابسته به فکر و

از جمله رفته گان این راه دراز
باز آمده یی کو که خیر پرسم باز
ز نهار در این دو راهه آزو نیاز
چیزی مگذاری که نمیایی باز
ای صاحب فتو از تو پر کار تریم
با این همه مستی ز تو هشیار تریم
ما خون رزان خوریم و تو خون کسان
انصاف بده کدام خونخوار تریم؟

• • • • •
آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند به روز
گفتند فسانه یی و در خواب شدند

بطلان : باطل شدن .

۳ رز : تاک .

سپارش : ۱ از میان رباعی های بالا دو رباعی را به ذوق خود
انتخاب کنید و به خاطر بسپارید .

۲- نخستین رباعی را بخوانید و در باره آن مقاله کوتاهی بنویسید.

نمونه یی از نوروزنامه

اندر تواریخ نبشته اند، که به هرات پادشاهی بود کامگار و فرمانروا.

و گنج و خواسته بسیار و لشکری بشمار داشت و همه خراسان در زیر
فرمان او بود و از خویشان جمشید بود. نام او شمیران و این دژ شمیران
که به هرات است و هنوز برجاست آبادان او کرده است . او را
پسری بود نام او باذان سخت دلیر و مردانه و بازور بود و در آن
روز گار تیراندازی چون او نبود مگر روزی شاه شمیران بر منظره یی
نشسته بود و بزرگان پیش او و پسرش باذان پیش پدر . قضا راهمای
بیامد و بانگ میداشت و برابر تخت پاره یی دورتر به زیر آمد و به
زمین نشست . شاه شمیران نگاه کرد ماری در گردن همای پیچیده
و سرش در آویخته و آهنگ میکرد، که همای را بگیرد. شاه شمیران
گفت ای شیر مردان ! این هما را از دست این مار کی برماند و تیری
به صواب بیفتد از د ؟ باذان گفت ای ملک ! کار بنده است . تیری
ببنداخت چنانکه سرمار در زمین فروخت و به همای پیچ گزندی
نرمید . سمای خلاص یافت و زمانی آنجا میبود و بر رفت . قضا را
سال دیگر همین روز شاه شمیران بر منظره نشسته بود . آن همای
بیامد و بر سر ایشان میپرید و پس بر زمین آمد همانجا، که مار را تیر زده
بود . چیزی از منقار بر زمین نهاد و بانگی چند بکرد و پهرید . شاه
نگاه کرد و آن همارا بدیده باجماعت گفت پندارید این همانست، که
ماورا از دست آن مار برهائیدیم و امسال به مکافات آن باز آمده است
و ما را تحفه یی آورده زیرا، که منقار بر زمین میزند بر وید و بنگرید
و آنچه بیاید بیاورید ! دوسه کس پرفتند و به جمله گسی دوسه دانه

دیدند آنجا نهاده . برداشتنند و پیش تخت شاه آورند . شاه نگاه کرد
دانه سخت دید . دانایان بخواند و آن دانه ها بدیشان نمود و گفت
همای این دانه ها را به مانحه آورده است . چی میبند اندرین ؟ ما را
پا این دانه ها چه میباید کرد ؟ متفق شدند ، که این را بیاید کشت و نیک
نگاه داشت تا آخر سال چه پدید آید ؟ پس شاه تخم را به باغبان
خوبش داد و گفت در گوشه بی بکار ! و گرداگرد او پرچین کن !
تا چهار پا اندر او راه نیابد و از مرغان نگاه دارد و به هر وقت احوال
او را مینماید . پس باغبان همچنین کرد . نوروز ماه بود یک چندی
بر آمد . شاخکی ازین تخمها بر جست . باغبان پادشاه را خبر کرد .
شاه با بزرگان و دانایان بر سر آن نهال شد . گفتند ما چنین شاخ و برگ
ندیده ایم و باز گشتند . چون مدتی بر آمد شاخهاش بسیار شد و برگها
پهن و خوشه خوشه به مثال گاورس ازودر آویخت . باغبان نزدیک
شاه آمد و گفت در باغ هیچ درختی ازین خرمتر نیست . شاه دیگر
پاره بادانایان بیدار درخت شد . نهال او را دید درخت شده و آن
خوشه ها ازو در آویخته . شگفت بماند و گفت : صبر باید کرد تا همه
درختان را بر برسد تا بر این درخت چگونه شود ؟ چون خوشه بزرگ
کرد و دانه های غوره به کمال رسید هم دست بسدو نیارستند کرد
تا حریف در آمد و میوه ها چون سیب و امرود و شفتالو و انار و مانند
آن در رسید . شاه به باغ آمد . درخت انگور دید چون عروس
آراسته خوشه ها بزرگ شده و از سبزی به سیاهی آمده چون شبه

مبنات و یک یکدانه از و همی ریخت . همه دانایان متفق شدند ، که
میوه این درخت اینست و درختی به کمال رسیده است و دانه از خوشه
ریختن آغاز کرد . و آن باغ که در تخم انگور بکشتند هنوز برجاست
آن را به هرات غوره میخوانند و بر در شهر است و چنین گویند که نهال
انگور از هرات به همه جهان پراکنده شده و چندان انگور ، که به هرات
باشد به هیچ شهری و ولایتی نباشد . چنانکه زیاد از صد گونه انگور
را نام بر سر زبان بگویند .

خواسته : مال و دارایی .

۳۷

حریف : خزان .

گاورس : (نوع علفیست ، که در کشتزار گندم یافت میشود .)



نظامی

۵۳۵ - ۵۶۰۸

جمال الدین محمد فرزند یوسف از بزرگترین شاعران داستانسرای زبان دریست. او در گنجه (جمهوری آذربایجان شوروی) دیده به جهان گشود. از آغاز جوانی به آموختن دانشهای گوناگون پرداخت. بزرگترین اثر نظامی خمسه است، که در قالب مثنوی سروده شده است و بیست و هشت هزار بیت دارد. خمسه شامل پنج کتاب است: مخزن الاسرار، لیلی و مجنون، خسرو و شرین، هفت پیکر و سکندرنامه. نظامی نزدیک سی سال از زنده گی خویش را در نگارش و نظم این کتابها به سر آورده است. چون گنجه زادگاه نظامی در کنار شهرهای مسیحی نشین واقع بود، ناگزیر مردم سختگیر داشت. در چنین

شهری سرگرمی شاعر به قصه های کهن، قصه های گبران و آتشپرستان زد عامه و حتی نزد گروهی از دوستانش پسندیده نبود. او را نکوهش میکردند، که عمر خود را در افسانه های رندو اوستاسپری میسازد. اما در واقع قصه های او تنها داستانهای گبران و آتشپرستان نبود. این قصه ها، که در طی سالهای دراز انزوای تلخ و خاموشی او را شور و لطف میبخشید از هر دستی بود: قصه های عبرت انگیز، قصه های عاشقانه، رزمنامه ها و سرگذشت زاهدان و واعظان.

روزگار او با این قصه ها غالباً در عزلت و تنهایی میگذشت: نظامی مانند شاعران ستایشگر دایم در کاخهای امیران و پادشاهان ملازم آستان نبود.

تخیل نظامی در وصف حالات گوناگون روانی انسان بسیار نیر و مند است و اصطلاحات علمی و فلسفی در اشعارش بسیار دیده میشود.

اندرز به فرزند

آن روز که هفت ساله بودی
چون گل به چمن حواله بودی
اکنون که سه چارده رسیدی
چون سرو به اوج قد کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنر است و کار سازیست

دانش طلب و بسزرگی آموز
تابه نگرند روزت از روز
جایی که بزرگ با بدت بود
فرزندی من نداردت سود
چون شیربه خود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش
گردل دهی ای پسر بدین پند
از پند پدر شوی برومند
میش طیب عیسوی همش
امانه طیب آدمی کشش
میش فقیه طاعت اندوز
امانه فقیه غفلت آموز
گر هر دوشوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی
گفتن ز من از تو کار بستن
یکبار نمیتوان نشستن
با آن که سخن به لطف آست
کم گفتن هر سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پسر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در
تا زانند که تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پرتوان زد
یک دسته گل دماغ پرور
از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب از او پیش

بهار

بیا باغبان خرمنی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن
نظامی به باغ آمد از شهر بند
بیا رای بستان به چینی پسرند
ز جعد بنفشه پسر انگیز تاب
سر فرگس مست بر کشی از خواب
سهی سرور ابال پسر کجی فسراخ
به قمری خبر ده که مینازت شاخ
یکی مزده ده سوی بلبل به راز
که مهد گل آمد به بستان باز

ز سیمای سبزه فروشوی کرد
که روشن به شستن شود لاجورد
سرنسترن رازموی سپید
سیاهمی ده از سایه مشک بید
لب نارون رامی آلود کن
به خیری زمین رازراند و دکن
صمن رادرودی ده از ارغوان
روان کن سوی گلبن آب راون
درختان شگفتند در طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ
به مرغ زبان بسته آوازده
که پرواز پارینه را سازده
سر اینده کن ناله چنگرا
در آور به رقص این دل تنگرا
ریاچین سیراب را دسته بند
بر افشان به بالای سر و بلند
در آن بزمگه خسروانی خرام
در افکن می خسروانی به جام
به من ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنه گی موختم

به باد حریفان غربت گرای
کز ایشان نبینم یکی را به جای
چو دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر باد ماهر کمی

مش : مخفف هوش .

برومند : برخوردار و کامیاب .

فقیه : دانا ، عالم .

طاعت : عبادت .

جیلت : مکر و فریب .

گزیده : پسندیده .

جمد : زلف پیچیده .

نارون : نوعی درخت .

۱. خیری : یک نوع گل .

سهی : راست و رسا .

پرمش : در شعر بهار چی اندیشه هایی بیان شده است ؟

چرا نظامی از مدیحه سرایی و ستایشگری دوری میجست ؟



سعدی

۶۰۶ - ۶۹۴ هـ

مصطفی‌المبین فرزند عبدالله در شیراز زاده شد. تحصیل خود را در همان شهر آغاز کرد. سپس به بغداد رفت و در مدرسه مشهور نظامیه به فراگیری دانش پرداخت.
سعدی بنا بر حدیثی که به جهانگردی و نیز به سبب کشمکشها میان خوارزمشاهیان و زرتشتیان در آن محلی فارس و هجوم مغلها به مفری دور تر از بغداد، که در حدود سی تا چهل سال طول کشید، عراق سوریه و لبنان را تا آنکه آفریقا پیمود و در آثار خویش از مفسر به کاشف و در بیان مسائل فقهی سخن گفته است.

او پس ازین سفر طولانی به شهر خویش برگشت و پس از سالی چند در همانجا دیده بر هم نهاد. آثار مهم سعدی عبارت است از دیوان غزلیات، بوستان، گلستان، قصاید فارسی، قصاید عربی و مجالس پنجگانه. چون آثار سعدی فرآورده، مطالعات، از مونها و مشاهدات بسیار است از این رو بسیار سودمند و پر معنی با اهمیت است. سعدی هم شاعری بزرگ و تواناست هم نویسنده بی چیره دست.

گلستان سعدی دنیایی است یادست کم تصویری درست و زنده از دنیا است. سعدی در این کتاب انسان را با دنیای او با همه معایب و محاسن و با تمام تضادها و تناقضهایی که در وجود او است تصویر میکند. اما بوستان دنیایی دیگر است. دنیایی است، که آفریده خیال سعدیست و ازین رو مست، که در آن انسان چنانکه باید باشد، نه آن گونه، که هست چهره مینماید.

در بوستان هیچ چیز بیرونی و بیجا و بیجا و بیجا و بیجا نیست. در این کتاب در باره تربیت، اخلاق، عدالت و تواضع اندیشه‌ها بی بس و الا و عمیق به زبان باشکوه شعر بیان شده است. غزلهای سعدی در او ج فصاحت و زیبایی و پراز شور، درد و هیجان است. سبک او بر استواری زیبایی لفظ و عمق معانی پایه گذاری شده است. بعضی از آثار سعدی به زبانهای عربی، ترکی و چند زبان اروپایی نیز ترجمه شده است.

فقیهی پدر را گفت: هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر
نمیکنند. به علت آن، که ایشان را کردار موافق گفتار نمیبینم.

مثنوی

ترک دنیا به مردم آموزند
خوبشتن صیوم و غله اندوزند
عالمی را، که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بدنکند
نه، که گوید به خلق و خود نکند

فرد

عالم، که کاسرانی و تن پروری کند
او خوبشتن گم است کی رار هبیری کند

پدر گفت: ای پسر به خیال باطل نشاید روی از
تربیت ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن و علما را
به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم
محروم ماندن هم چو آن ناپسندی، که شی درو حل افتاد و گفت: ای
مسلمانان چراغی فراهی فراه راه من دارید.

زنی فاجره بشنید و گفت تو، که چراغ بینی به چراغ چی بینی؟ همچنین

مجلس و عظم چون کلبه بز از آن است. آن جانا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
و این جانا ارادتی نیاری سعادتت نبری.

قطعه

گفت عالم به گوش جان بشنو
ورنماند به گفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کسی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
گر نوشته است پند بر دیوار

قطعه

صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقا
بشکست عهد صحبت اهل طریقرا
گفتم میان عالم و عابد چی فرق بود؟
نا اختیار کردی از آن این فریقرا
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد دزموج
وین سعی میکند که رماند غریقرا
اندر زهای حکمت آمیز از بوستان
شنیدم که در وقت نزع روان
به مرز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیا میداند در دیار تو کس
گر آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسپند
مکن تا توانی دل خلق ریش
و گر میکنی میکنی بیخ خویش
زمستکبران دلاور منرس
از آن کونتر سوزد اور بترس
چو داری دل اهل کشور خراب
دگر کشور آباد بینی به خواب
خرابی و بدنامی آمد ز جور
بزرگان رسند این سخن را به غور
رعیت نشاید ز بیداد کشت
که مر مملکت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکویی دیده باشی بسی

الاتانپچی سراز عدل و رای
که مردم زدست نیبچند پای
گریزد رعیت ز بیداد گر
کند نام زشتش به گیتی مصر
بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آن که بنهاد بنیاد بسد
خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندان که آه دل پیر زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در افاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست
بدونیک چون هر دو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند
بداندیش تست آن و خوانخواار خلق
که نفع توجو یذ آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خدامت
نماند ستمکار بد روز گار
بماند بر او لعنت کرد گار

ای که دستت میرسد کاری بکن
 پیش از آن که تونیا بد هیچ کار
 این که در شهنامه ها آورده اند
 رستم و رویننه تن اسفند بسیار
 تابداوند این خداوندان ملک
 کز بسی خلق است دنیا یادگار
 ای که وقتی نطفه بودی در شکم
 وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
 مدتی بسالا گرفتی تا بلوغ
 سرو بالای شدی سیمین عذار
 همچنین تا مرد نام آور شدی
 فارس میدان و مرد کارزار
 آنچه دیدی برقرار خود نماند
 و آنچه بینی هم نماند برقرار
 دیروز و داین شکل و مشخص نازنین
 خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
 گل بخواهد چید بیشک باغبان
 ورنه چینه خود فروریزد ز بار

تلاش زیاد
 نتوانی زاده
 زیاده

این همه هیچ است چون می بگذرد
 تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 به کز و ماند سرای زونگار
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
 ای برادر سیرت زیبا یار
 آدمی را عقل باید در بدن
 ورنه جان در کالبد دارد حمار
 گنج خواهی در طلب و نجی بر

خرمن از میبایدت تخمی بکار
 چون زبردست بخشید آسمان
 زیر دستان را همیشه نیک دار
 نام نیک رفته گان ضایع مکن
 تا بماند نام نیکت برقرار
 با بدان بد باش با نیکان نکو
 جای گل گل باش جای خار خار
 دیو با مردم نیامیزد مترس
 بل بترس از مردمان دیوسار



حافظ

مردی به نام شمس‌الدین محمد حافظ به سال (۷۹۱) هجری چشم از جهان پوشید. این مرد روش ویژه‌ی در شعر آفریده، کداز اندیشه‌های انسانی والا و نولبریز بود. شیوه بیان او به اندازه‌ی جذاب بود که حتی در زمان زنده‌گیس شهرت وی آفاق را در نور دید و به تمام سر زمینهای، که در آنها به زبان‌داری گفتگو میشد رسید. اما این انسان با ارزش در محیط اجتماعی خویش تا اندازه‌ی گمنام بود. فرمانروایان بیادگر و دوستان زرو صمیم از بهای این گوهر تابناک، که در مقاله جامعه منحنی آخان افتاده بود بیخبر بود. فکر بلند و آزاد او بینبازی روح بزرگ او با ربای روحانی نمایان متظاهر و با استبداد پادشاهان خود سر و تعلق پسند نامازگار بود از این رودر زیر غبار فراموشی و قدر ناشناسی جان سپرد.

معایب: عیب‌ها.

محاسن: خوبیها.

ضلالت: گمراهی.

بطالت: تنبلی و تنبروری

وحل: گل ولای

فاجره: زن بدکار.

بضاعت: سرمایه، دارایی.

فربق: مردم، طایفه.

مستکبران: خود خواهان.

داور: خداوند.

سمر: قصه و افسانه.

فارس: اسب سوار

۱۳ حمار: خر.

۵۷

پرسش: گلستان سعدی جامعه و روا بط میان انسانها را چگونه

تصویر کرده است؟

سفرش: شعر صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه... را بادقت

بخوانید و در باره آن مقاله کوتاهی بنویسید.

از فردای آنروز که دیگر شمس الدین محمد حافظ در گوچه های
حقیر شهر خویش رفت و آمد نداشت، دیگر آن سیمای شریف و نجیب
که رنجهای بیکران جسمی و روانی آن را آشفته ساخته بود به چشم نه
میخورد فردای آنروز که پیکر بشری حافظ با همه خصوصیتهای جسمی
به زیر خاک پنهان شد يك موجود دیگر، يك وجود تابناك در ذهن همه
آنانی که به زبان دری سخن میگفتند به وجود آمد: حافظ شاعر همه قرنها
و زمانه ها.

حافظ همان گونه، که شاعری نوآور، بزرگ و توانا بود انسانی آزاده
آزاد اندیش و پاکیزه خوی بود. به گفته خودش با کیسه تهی گنج در
آستین داشت و با آن، که گرد آلود فقر بود دنگ داشت، که به آب چشمه
خورشید دامان تر کند و قبای پشمین خود را به صد کلاه پادشاهی برابر
نمیکرد

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامان ترکنم

در روز گاری، که آزادی اندیشه در زیر پای هوسناك زورمندان
پامال میشد، صدای عقل در مقابل غوغای جهل و خرافات خاموش
میگردید، دانش گناه آزاده گی جنایت و فهم و ادراک مایه بدبختی و طرد
از جامعه شمرده میشد و مشتی شمشیر زن، غارتگر، اندیشه نارسا و علیل
خود را معیار بررسی اندیشه های مردم و اصل استواری برای نظام
اجتماعی میدانستند. اندیشه حافظ در برابر این همه نابه سامانیها طغیان

میکرد. به بیان درد های ستمکشیده گان میپرداخت، به انسانها درس
آزاده گی و فصیلت میداد و مژده رسان فرداهای روشن و روشنیتر بود.
از این روست، که حافظ شهرت جهانی دارد و همه دوستداران هنر و
فصیلت و هواخواهان آزاده گی و آزاد اندیشی به او احترام میگذارند
و از اشعار عمیق و شیوای او در مبارزه و فراز و فرودهای زنده گی الهام
میگیرند.

نمونه های از شعر حافظ

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داور بهار ا به پیش داور اندازیم
سخندان و خوشخوانی نمبورزند در شیراز
بیا حافظ، که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

درخت دوستی نشان که کام دل به بار آورد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آورد
رسید مژده، که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماید و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیتمی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند به زر
که جز نکوئی اهل گرم نخواهد ماند
توانگر ادل درویش خود به دست آور
که مخزن زرو گنج او درم نخواهد ماند
من از چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه نصی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چو پرده دار به شمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
ز مهر بانی جانان طمع مبر حافظ
که نقاش جو رو نشان ستم نخواهد ماند

نبی : خالی

ویژه : خاص

فراز و فرود : بالا و پایین

والا : بلند، عالی

مفالك : خرابه

منحط : انحطاط یافته ، فاسد

ربا : تظاهر

قدح : پیاله

نجمر : آتشدان

طامات : لاف و گزاف

ار : مخفف گر

جم : مخفف جمشید

پرسش : حافظ در شعر خویش چی آرزو ها و اندیشه ها را انعکاس
داده است؟

سپارش : این دو بیت حافظ را از بر کنید:

گرچه گرد آلودم شرم باد از همتم

گر به آب چشم خورشید دامن تر کنم

درخت دوستی نشان که کام دل به بار آورد

نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آورد



جامی

۵۸۹۸-۸۱۷

شهر هرات در دوران فرمانروایی سلطان حسین بایقرا مرکز درخشان صنعت دانش و هنر به شمار میرفت. این پادشاه، که پاهایش را بیماری فلج از کار انداخته بود خود شاعر بود و از صحبت اهل دانش و هنر بهره میجست. چنان، که وزیرش امیر علیشیر نوایی نیز، که دانشمند و سخن ور بزرگی بود، از اهل دانش و فرهنگ دستگیری و حمایت میکرد. شاعران، دیران، نویسنده گان، نقاشان و صنعتگران بزرگ از همه جا به هرات رومی آوردند و این شهر را بهشت ذوق و هنر میپنداشتند.

در این روزگار در شهر هرات هیچکس قدرت و حشمت بلك دانشمند ساده پوش را، که نورالدین عبدالرحمن نامیده میشد و شاعر نیز بودند داشت. مردم او را عارف جام مینامیدند و پادشاه معنوی هرات میشمردند. او شاعر بود اما ستایشگر سلطان و وزیر نبود. سلطان و وزیر خود به او ارادت میورزیدند در هر مجلس که وی قدم مینهاد اگر چه سلطان و وزیر نیز در آن جا حاضر بودند پایان و بالای مجلس بر هم میخورد و هر جا، که او مینشست صدر مجلس میشد. با این همه او در نهایت ساده گوی و درویشی میزیست. خانه بی ساده و جامه بی از آن ساده تر داشت و به زحمتکشان و فقرا مهر میورزید.

جامی هنوز کودک بود، که به آموختن دانش آغاز کرد و چندی بعد در مدرسه نظامیه هرات اقامت گزید. زبان عربی، ادبیات و علوم شرعی را فرا گرفت. پس از آن به فلسفه روی آورد، و با شوق و علاقه به مطالعه کتب پرداخت.

چندی بعد به سمرقند رفت و در آن شهر به کسب دانش همت گماشت. جامی غیر از دیوانهای شعر و مثنویهای گونه گون، که در کتاب مشهور او به نام هفت اورنگ گرد آورده شده اند، بیش از پنجاه رساله و کتاب نوشته است. بهارستان جامی که به پیروی گلستان سعدی نوشته شده از آثار شناخته شده و معروف او است.

بعضی از آثار جامی از جمله کتاب سلامان و ابسال او به زبانهای مهم اروپایی هم ترجمه شده است.

نکوهش فرومایه گان

به دندان رخنه در فولاد کردن
به ناخن سنگ خار ابر بدن
فرورفتن به آتش دان نگو نثار
به پلک دیده آتشپاره چیدن
بسی برجامی آسانتر نماید
ز بار منت دو نان کشیدن

در ستایش دانش

تاج سر جمله هنر هاست علم
قفل کتای همه در هاست علم
در طلب علم کمر چست کن
دست ز اشغال دگر ست کن
با تو پس از علم چگو بسم سخن
علم چو آید به تو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر
آنچه ضروری است به آن شغل گیر

در نکوهش می خواره گی

دشمن هوش است می ای هوشمند
دوست را مغلوب دشمن کم پسند
باد و صد خرمن زر کامل عیار
نیم جو هوش ار فروشد روزگار
بخردان بهتر که عمری خون خورد
تا خرد آن نیم جو هوش و خرد
نی که گیر دیک دو جرعه می به کف
نقد دانش را کند بکسر تلف
پانهد از حد دانایی برون
رخت خویش آرد به سر حد جنون

انتقاد از خود

چو بندد شب تیره مشکین نقاب
از آن پیش کافتی ز پامست خواب
زمان چراغ خرد بر فروز
بین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیک و بد چون گذشت
در اشغال روح و جسم چون گذشت
کجا کارت از استقامت قنادر
ز سر حد راه سلامت قنادر

نابینای چراغ به دست

نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و صبوی بر دوش در راهی
میرفت. فضولی به وی رسید و گفت:
ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم
تو برابر. این چراغ را فایده چیست؟
نابینا بخندید و گفت: این چراغ نه از بهر خود است بل از برای
چون تو کوردلان بیخردامست، تا بامن پهلو نزنند و صبوی مرا نشکنند.
دیران: نویسنده گان.
حسنت: بزرگواری.
صبو: کوزه سفالی
پرمش: شعر (انتقاد از خود) چی پیام دارد و در برگیرنده کدام
مسائل اجتماعی و تربیتی است؟
سپارش: درباره مضمون شعر (نکوشش فروما به گان) مقاله کوتاهی
بنویسید.

بخش چارم

هنر، ادبیات و برر سیهای ادبی

هنر تلاش و کوششی است، که برای آفرینش زیبایی به کار برده
میشود. هنر انواع مختلف دارد مانند ادبیات (شعر و نثر ادبی)
موسیقی، معماری، پیکرتراشی، نقاشی، رقص و سینماگری.
هنرها به دو دسته تقسیم میشوند:
۱- هنرهای بصری یا فضایی مانند: پیکرتراشی، نقاشی، معماری
سینماگری و رقص.
۲- هنرهای سمعی و زمانی مانند ادبیات و موسیقی. دسته دوم را
از این رو سمعی و زمانی مینامند، که هنرهای این دسته به صورت مجسم
و تمام شده در برابر دیده گان ماقرار نمیگیرند، بلکه با سپری شدن
لحظه های زمان ایجاد میشوند و شکل میگیرند.
هر اثر هنری سه جزء دارد:

۱ - محتوا یا اندیشه اثر هنری.

۲ - خصوصیت‌های بدیعی.

۳ - خصوصیت‌های فنی.

هدف از محتوا یا اندیشه اثر هنری آنست، که آن اثر چی می‌خواهد بگوید؟ از چی دفاع و چی یساجی کسانی را محکوم میکند؟ انسان‌ها را به چی فرامی‌خواند و منظورش چیست؟ هدف از خصوصیت‌های بدیعی یا هنری يك اثر یعنی آن وصفها، تصویرها، سیماها و خصصت‌ها تشبیهات و تعبیرات هنریست، که هنرمند به کمک آنها میتواند واقعیت و زنده‌گی را هر چه زیباتر و کاملتر انعکاس دهد. خصوصیت‌های فنی عبارتست از مجموعه قاعده‌هایی، که برای به کار بردن مصالح اولی هر هنرمند مشخص لازم است. هنرمند بدون آگاهی از خصوصیت‌های فنی نمیتواند از مصالح اولی استفاده درست کند. خصوصیت‌های فنی را در اثر آموزش و تمرین میتوان فرا گرفت و کسب کرد، ولی خصوصیات بدیعی زاده قریحه و استعداد هنرمند است. قریحه هنری محصول استعداد خاص پرورش و محیط مساعد میباشد و از همین رو اگر کسی قریحه هنری نداشته باشد نمیتواند آنرا کسب کند.

در يك اثر هنری از این اجزای سه گانه کدام مهمتر است؟

باید گفت اگر يك اثر هنری فاقد خصوصیت‌های بدیعی باشد هر چیز هست جز اثر هنری. زیرا آن خصوصیت برجسته، که اثر هنری را به حیث نمودار خاصی از خلاقیت شعور انسانی از انواع دیگر خلاقیت‌ها جدا میکند، بدیع بودن یا هنری بودن آنست. اگر کسی به اساس قاعده‌های فنی، مراعات وزن، قافیه و صنایع ادبی ابیاتی بسراید، ولی سروده او از قریحه خلاق شاعرانه، از سوزها و شورها از دریافتهای نو، از تصویب‌های زیبا و نو تهی باشد شاعر نیست و تنها ناظم است.

گاهی هم در بعضی آثار هنری خصوصیت‌های بدیعی چون جامه زیبایی پیکر زشت اندیشه‌هایی زهر آگین و زیان آور را میپوشاند. منتقدان نوین این گونه آثار هنری را زهر شیرین مینامند. جامعه ادبی حق دارد این آثار را تشویق نکند، ولی نمیتواند هنری بودن و بدیع بودن آنها را انکار نماید.

اگر در يك اثر اندیشه‌هایی سالم و دمنده و انسانی باشور و احساس هنری بیان شود ولی خصوصیات فنی در آن رعایت نشده باشد باز هم بنا بر نارساییهای فنی و ناشیگریها نمیتواند در ردیف آثار هنری جاگزین شود.

بنا بر آنچه گفتیم اجزای سه گانه هنر به هم ارتباط و پیوند عمیق و جدایی ناپذیر دارند.

قریحه : ذوق

بدیع : نووزیا

پیکر : تن، هیکل

مصالح : مواد اولیه، چیزهایی که برای ساختمان یک شی لازم است

۵ نامیگری : خامی و ناآزموده گی

پرسشها :

هدف از محترایا اندیشه اثر هنری چیست؟

اثر هنری بدیع یعنی چی؟

سفارش : هر چه جز اثر هنری را به طور خلاصه بیان کنید.

شکل و مضمون

شکل زاده چگونگی برخورد هنرمند به مصالح اولی هنری (کلمه در ادبیات رنگ در نقاشی، سنگ و چوب در پیکرتراشی، آهنک در موسیقی، حرکت در رقص) و شیوه ترکیب آنهاست. مضمون عبارت از فکریا اندیشه بی است، که هنرمند می خواهد آن را توسط شکل بیان نماید یا نشان دهد.

مضمون و شکل مانند آب و پیاله و دانه و پیمانان با یکدیگر پیوند دارند
مولانا جلال الدین محمد بلخی گفته است .

ای برادر قصه چون پیمانان است

معنی اندروی بمان دانه است

همان گونه، که پیکر بی روحی هر اندازه، که زیبا باشد قدر و منزلت پیکر نازیبایی را، که جاندار باشد نخواهد داشت شیفته شدن به ترکیب مصالح ادبی و هنری و غافل ماندن از هدف و معنای این ترکیب یا به اصطلاح هنری آن شکل پرستی کاریست بی ارزش از سوی دیگر شیفته گی بیش از حد به محتوا بی اعتنائی به شکل، ارزش آثار هنری را پایان میارد بنابراین باید پیوسته میان شکل و مضمون تناسب ضرور در نظر گرفت و پس از توجه عمیق به مضمون بیدرنگ توجه کامل و عمیق به شکل معطوف داشت.

شکل و مضمون هر دو تحول پذیرند. این ادعا، که اشکال هنری کهن (کلاسیک) اوج تکامل آثار هنری هستند صحنی ضد علمی است. هنروران بزرگ تاریخ همواره به نوآوری و تلاش برای جستجوی اشکال تازه ارج و بهای زیاد قایل شده اند.

۱ ارج : ارزش.

پرسشها: آیا شکل و مضمون تحول پذیر است یا نه؟

ادبیات یکی از برجسته ترین انواع هنر میباشد. ادبیات عبارت است از آثار نوشته شده یا نوشته نشده يك زبان، که برای ایجاد زیبایی ذهنی و معنوی بازبیبایی آفریده ذهن انسان، که در طبیعت وجود ندارد به وجود آمده و مورد پذیرش معتقدان و مردم قرار گرفته باشد.

به سخن دیگر ادبیات (بیان) کردن نمایش دادن تیاتری است، که در نتیجه تأثیری پدیده های طبیعی با اجتماعی در ذهن شاعر و نویسنده ایجاد میشود.

دو گونه ادبیات وجود دارد.

۱- ادبیات نوشته شده،

۲- ادبیات شفاهی (فولکلور)

ادبیات نوشته شده با مکتوب از آغاز تا امروز به گروه در سخوانده و با مواد جامعه تعلق دارد. اما ادبیات شفاهی بیشتر به مردم بیسواد و توده های زحمتکش تعلق دارد. شاعران فولکلور يك غالباً گمنام اند آثار این شاعران بیشتر سینه به سینه منتقل میشود. تنها در یکی دو قرن اخیر ثبت و ضبط و جمع آوری این آثار آغاز گردیده است.

همان طوری، که ادبیات نوشته شده با مکتوب گونه های مختلف

دارد ادبیات شفاهی نیز گوناگون میباشد.

به حیث مثال افسانه ها، حکایتها، ترانه ها، سرودها، دو بیتها، لطیفه ها چیستانها و مثلها یی، که گوینده آنها معلوم نیست در حوزه ادبیات شفاهی مورد مطالعه و بررسی قرار میگیرند و به صورت کلی شامل فرهنگ مردم میشوند.

بسیاری از شاعران و نویسندگان بزرگ مانند رودکی، فردوسی بیهقی، نظامی، سعدی، جامی، بالزاک، ماکسیم گورکی و فرزانه گان دیگری مانند آنان در سروده ها و نوشته های خویش از ادبیات شفاهی یا ادبیات مردم بهره جسته اند.

رودکی گفته است:

زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه

گر از بان نبود بند، پای در بند است

سعدی هم در اشعار خویش و هم در حکایتهای (گلستان) سخنان حکمت آمیزی را، که میان مردم رایج بوده گنجانیده است مانند: مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. هر که در زنده گی نانش نخورد در مرده گی نامش نبرند.

نام نیکو گر بماند ز آدمی

به کز و ما ند سرای زرنگار

آثار ادبی از نگاه محتوا و روش بیان پرچار گونه تقسیم میشوند:

۱- حماسی .

۲- غنایی .

۳- نمایشی.

۴- ارشادی.

حماسه نوعی از نوشته هاوسروده های روایتی یا وصفی است ، که در باره قهرمانیها، رادمردیهاغرور و سرافرازی و کردارهای والا و انسانی ملتی، قومی یا فردی نوشته و سروده شده باشد. اگر حماسه در باره فردی هم نوشته و سروده شده باید جلوه های گوناگون زنده گانی ملت و جامعه بی راهم، که آن فرد بدان تعلق دارد در بر گیرد. در حماسه سخن در باره با اهمیتترین مسایلی است، که سراسر افراد ملت یا جامعه بی دردوران معینی از تاریخ به آنها سرو کار داشته باشند مانند بدست آوردن استقلال، پیکار آزادیخواهان و قیام در برابر دشمنان تجاوزگر.

در يك اثر حماسی داستانی شاعر و نویسنده اصل داستان و حادثه ها را به پیروی از خواست و عاطفه های شخصی خود تغییر نمیدهد. گاهی هم در آثار حماسی در باره بعضی از مسایل فلسفی سخن رانده میشود، مانند مسأله خیر و شر در سروده های اوستا، مسأله جبر و اختیار در قطعاتی از ایلیاد و مرموشا منامه فردوسی.

ایلیاد و اودیسه هم مرشاعر یونانی و شاهنامه فردوسی از ارزنده ترین آثار حماسی جهان به شمار میروند.

آثار غنایی بیشتر بر زمینه عاطفه ها، شادیهامها، حیرتها، پیروزیها و شکستهای شاعر و نویسنده به وجود می آیند. اما شاعران و نویسندگان

خوب به شادیها، غمها پیروزیها و شکستهای خود جنبه عام میدهند و این مسایل را از محدوده زنده گی شخصی خویش بیرون میارند. اگر شاعری تنها در باره گرسنه گی خود شعر بگوید تنها به پیروزی یا شکست خود دیند یشد شعرش پیش از آن، که خودش بمیرد خواهد مرد. غزلهای حافظ و مولانا جلال الدین بلخی بهترین مثالهای شعر غنایی هستند.

وقتی حافظ میگوید:

جای آنست، که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خزف میشکند بازارش

ازینکه مردم روزگارش ارزش اورا نمیشناسند شکوه میکند، ولی حافظ به این شکوه خود آن چنان جنبه عام بخشیده است، که این شعرش در هر زمان و در هر جازبان حال گروهی از انسانهاست.

آثار ادبی نمایشی برای نشان دادن جلوه های گوناگون زنده گی مردم ایجاد میشوند. شاعر و نویسنده در آفرینش اثر نمایشی يك حادثه و حقیقت را از زنده گی عادی انسانی و یا از عمل يك یا چند فرد معین میگیرد.

سپس آنرا با تخیل جهان بینی و آرمانهای خویش میامیزد و دوباره باز زنده گی و تلاشها و تپشهای آن همراه میگرداند و در برابر بیننده و خواننده تجسم میدهد.

آثار ادبی ارشادی در باره موضوعات مذهبی، عرفانی اخلاقی

و اجتماعی نوشته و سروده میشوند و هدف و منظور آنها دادن معلومات و اطلاعات، رهنمونی، آموختن اندرز دادن میباشد. حدیقه سنائی مثنوی مولینا جلال الدین، گلستان سعدی و بهارستان جامی از مهمترین کتابهای ارشادی در ادب کهن ما به شمار میروند.

تغابن: یکد یگر را در معامله فریب دادن.

تلطیف: زیبا و دلپسند کردن.

عاطفه: احساس.

خزف: ظرف گلی که در کوره آتش پخته شده باشد.

پرسشها: آثار حماسی و غنایی چی تفاوتها دارند؟

آثار غنایی بیشتر بر کدام زمینه مابیه وجود میابند؟

نثر ادبی دری و انواع آن

در هر دوران و هر جامعه یی هم نثر ادبی و هم نثر غیر ادبی یا نثر عادی وجود داشته است. نثر ادبی برای تلطیف ذوق و عاطفه ها و نثر غیر ادبی برای بر آورده ساختن نیاز های معمولی روز مره.

نثر ادبی در ادبیات دری (جز در دوره معاصر) نسبت به شعر کمتر است زیرا در گذشته ها بر ذوق و خواست مردم به شعر دل بسته گئی بیشتر ی وجود داشته است.

انواع نثر غیر ادبی

۱- نگارشهای استدلالی (نثرهای علمی، فلسفی تحقیقی).

۲- نگارشهای تشریحی مانند مکتوبها، فرمانها، رساله ها و مقاله های گوناگون، که امروز در روز نامه ها، مجله ها و جراید چاپ میشوند و نشرهایی، که در نگارش آثار مختلف سیاسی، علمی، طبی، اقتصادی، تاریخی و غیره به کار میروند. در ادبیات کهن زبان دری چندین نوع نثر ادبی وجود داشت، که از آن جمله اینها را میتوان به شمار آورد:

۱- داستانهای دراز ادبی مانند سمک عیار.

۲- داستانهای درازی که از ادبیات شفاهی و ارد قلمرو ادبیات گردیده و به شیوه ادبی پرداخته شده اند مانند: ابو مسلم نامه بوستان خیال و ...

۳- حکایتهای کوتاه مانند حکایتها یی، که در گلستان سعدی آورده شده اند.

۴- حکایتها یی، که از زبان جانوران و پرند گان بیان میشوند. برجسته ترین نمونه های این حکایتها را در کلیله و دمنه میتوان دید.

۵- سفرنامه ها و زنده گینامه ها مانند سفرنامه ناصر خسرو.

۶- مناظره های ادبی مانند (جدال سعدی با مدعی در باب تو انگری و درویشی) که در گلستان آمده است.

انواع نثر ادبی معاصر

در دوران معاصر علاوه بر نگارشهای استدلالی و نثرهای تاریخی و ادامه و تکامل بعضی از انواع نثر، که در گذشته هم به کار برده میشدند بنا بر شناخت بیشتر فرهنگ و ادبیات جهانی چند نوع نثر جدید به وجود

آمده است بعضی از انواع اثر کهن نیز تا دوره معاصر ادامه یافته است و در مسیر جدیدی به جریان و تکامل خود ادامه میدهد.

در نثر ادبی معاصر در انواع ذیل برجسته تر میباشند:

- داستان دراز یا رومان.

- داستان کوتاه.

- نمایشنامه.

- زنده گینامه.

- خودزنده گینامه.

- قطعات ادبی و نثرهای شاعرانه.

- ترجمه آثار ادبی از زبانهای گوناگون.

از این جمله داستان کوتاه را بنا بر اهمیت بیشتر آن معرفی میکنیم: پرسش: در ادبیات قدیم زبان دری چند نوع نثر ادبی را میشناسید؟ داستان کوتاه.

داستان کوتاه اثر کوتاهی است، که در آن نویسنده به کمک یک طرح منظم یک قهرمان اصلی را در یک حادثه نشان میدهد و این اثر در مجموع بر ذهن خواننده تأثیر واحدی به جا میگذارد.

پرسشها: داستانهای کوتاه توسط کدام خصوصیتها شناخته میشوند؟

داستان نویسان کشور ما کیهانند؟

باید توجه داشت، که بسیاری از داستانهای کوتاه یک قهرمان اصلی دارند. بسیار کم اتفاق می افتد، که دو شخصیت یک داستان از هر نگاه

اهمیت یکسان داشته باشند.

بیشتر داستانهای کوتاه با حادثه واحدی، که در زنده گی یک یادو شخص اتفاق افتاده است سرو کار دارند.

داستان کوتاه را توسط خصوصیتهای ذیل میتوان از سایر قصهها

داستانها و حکایتها باز شناخت:

۱- طرح منظم و معینی دارد.

۲- یک قهرمان اصلی دارد.

۳- این قهرمان در یک حادثه نشان داده میشود.

۴- همه اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند.

۵- کوتاه است.

نوشتن داستان کوتاه به مفهوم جدید آن در کشور ما بیشتر از بیست و پنج سال سابقه ندارد. محمد حیدر زوبل در این زمینه نخستین کوششها را انجام داده است.

امروز در پهنه داستان نویسی کشور ما اعظم رهنورد زریاب اسدالله حبیب، اکرم عثمان و سپهر می زریاب از میماهای روشن استند. نگارش داستان دراز یا رومان در کشور ما هنوز در آغاز مرحله است. در این زمینه به حیث نمونه از دریای نثر ن و طلوع سحر عزیز الرحمان فتحی میتوان نام برد.

در بخش نمایشنامه نویسی و ترجمه آثار نمایشنامه نویسان خارجی عبدالغفور بر شندار شید لطیفی، محمد موسی نهمت و اسدالله حبیب کار

هایی انجام داده اند.

در زمینه نگارش مقاله هایی با ماهیت وجودی و با محتوای نواز صلاح الدین سلجوقی، نجیب الله تورو ایانا، عبدالحسین توفیق، اسدالله حبیب، اعظم رهنورد زریاب، روین، پویا فاریابی، و اصف باختری میتوان نام برد.

در عرصه نوشتن انواع دیگر نثر ادبی نیز عده بی از نویسندگان ما با تلاش صمیمانه دست به کار اند. این تلاش نجیبانه مژده رسان فردای تابناک ادبیات کشور ماست.

شعر

فلسوفان یونان کهن وعده بی از دانشمندان دیگر شعر را کلام مخیل دانسته و وزن و قافیه را از آرایشهای شعر دانسته اند نه از پایه ها و اساسهای آن. گروهی دیگر وزن را از اساسها و بنیانهای شعر دانسته اند و قافیه را از آرایشهای آن.

تا آغاز دوران نوین ادبی ما بسیاری از ادبشناسان، ادیبان و شاعران شعر را سخن موزون و قافیه دار میدانستند. اگرچه این سخن موزون و قافیه دار در باره صرف و نحو نامهای روزهای هفته و ماههای سال یا معما و ماده تاریخ میبود.

شعر، که در زمانهای قدیم مهمترین نوع ادبی و ارزش و اهمیت زیاد بهره ور بود، در سده های نهم بیستم در بسیاری از کشورهای جهان تحت تأثیر داستان واقع شد و داستان از نگاه شور و هیجان و کیفیت

شاعرانه بر شعر پیشی گرفت و قطعات شاعرانه در کالبد نثر در جای این داستانها پدیدار گردید. از سوی دیگر در سده بیستم در اروپا، در هند، در کشورهای عربی، در کشورهای امریکای لاتین و در قلمرو فرهنگی زبان دری شعر آزاد، شعر موزون و بی قافیه، شعر بیوزن و بیقافیه پدید آمد و تعریف معمول (کلام موزون و قافیه دار) را دیگرگون ساخت.

بنابر این برخلاف شیوه تلقی عنقه بی و کهن شعر در جامعه ادبی امروزین مدارای دو مفهوم است:

(الف - شعر به معنای عام عبارتست از کلام مخیل یا سخن شور انگیز بهره ور از هماهنگی باسخنی، که دارای زیبایی هنری باشد.

ب - شعر به معنای خاص عبارتست از کلام مخیل موزون و

گاهی هم موزون و قافیه دار.

سفت: به رشته کشید.

طرفه: نادر، کم پیدا، عجیب.

مخیل خیالی.

سده: قرن.

پرسشها: فیلسوفان قدیم یونان درباره شعر چی گفته اند؟

شعر در قرنهای ۱۹ و ۲۰ تحت تأثیر چی واقع شد؟

اشعار هر زبان نظر به قالب، شکل یا صورت ظاهری خوریش
به انواع گوناگون تقسیم میشوند. در این تقسیم طبقه بندی
موضوع و مطلب شعر در نظر گرفته نمیشود.

به حث مثال در ادبیات دری هم شعر حماسی هم غنایی و هم
ارشادی در قالب مثنوی بیان شده است. با بدگفت که در این مورد
استفاهایی هم وجود دارد. مثلاً قالب غزل بیشتر برای شعر غنایی
برگزیده شده است

انواع شعر دری با پدید آمدن شعر جدید بادگر گونیها و تحریرانی
روبرو شد البته بعضی از انواع قدیمی شعر مانند غزل، رباعی مثنوی
و گاهی هم قصیده در دوره جدید نیز ادامه یافت. اما به صورت کلی
در شعر امروز دری و شعر نوزبانهای دیگر نوع خاصی و مشخص به
نظر نمیرسد.

انواع شعر کهن (کلاسیک) دری عبارت است از:

در اصطلاح ادب دری شریست، که قافیه واحد در پایان در غزل
مصرعهای اول و دوم

ابیات محقافیه نیستند جز در مطلع یا نخستین بیت آن.

(موضوع غزل مصرعاً عشق یا عرفان است و تعداد ادبیات آن به ندرت
از ده یا دوازده تجاوز میکند و حداقل ابیات آن از پنج کمتر نمیشود)
بیت آخر غزل را، که شاعر در آن تخلص خود را ذکر میکند مقطع گویند.

قصیده مانند غزل دارای مطلع و مقطع است. تمام ابیات آن از
نگاه قافیه از مطلع پیروی میکند. قصیده متضمن مدح، موعظه شکوه،
هجو، رثا و اخلاق میباشد. تعداد ابیات آن با یاد از بیست کم نیا شد
حداکثر ابیات قصیده را تعیین نکرده اند. شعرای متقدم قصیده را بیشتر
برای مدح و ستایش امرا و بزرگان بکار میبردند و این نوع قصاید غالباً
دارای ارکان میبود از قبیل تشبیب یا تنزل، گریزگاه و دعاییه یا حسن طلب
تشبیب یا تنزل آن قسمت قصیده میباشد، که شاعر قبل از موضوع اصلی
خود طور مقدمه غالباً در توصیف یکی از مناظر طبیعی از قبیل بهار، باد
طوفان، مهتاب، شب، آبشار و غیره میبرد. گریزگاه قسمت دوم
قصیده میباشد، که شاعر از تنزل به اصل موضوع رجوع میکند.

کمال و استادی شاعر در همین قسمت گریز آشکار میگردید چه
شاعری که مقتدر میبود میکوشید گریز استادانه کند. یعنی در آخر
تشبیب چنان بیت مناسب بیاورد، که تنزل را با اصل ماهرانه ربط دهد و
تغییری در موضوع و اسلوب هر دور کن مشاهده نشود.

(شعراى معروف، که در قصیده سرایى شهرت بسزایى دارند عبارت
اند از رودکی، عنصری، فرخی، منوچهری، دقیقی، مسعود سعد، سنایی
ظهیر قاریابی، انوری، خاقانی)....

حماسه:

در لغت به معنای شجاعت و دلوری است. در اصطلاح شعر بیست

، که در پیرامون رادمردیها و خصلت‌های قهرمانی سروده شده باشد.

شکوه: شکایت

موعظه: وعظ کردن پند و نصیحت

هجو: بدگویی

رثا: مرثیه، شعری که در باره مرگ کسی گفته شود

متضمن: در بر گیرنده.

۴

پرسش:

۱- شعر کهن دری بیشتر در کدام قالبها سروده شده است؟

۲- تفاوت میان شعر و نظم چیست؟

مثنوی

مثنوی شعر بر اگو بند، که قافیه در آخر و دو مصراع عربیت واقع شود و بیت به بیت قافیه تغییر کند. یعنی هر بیت قافیه مستقل داشته باشد. تعداد بیت‌های مثنوی را تعیین نکرده‌اند. این نوع شعر، از ابتکارات شاعران زبان دری است و در ادبیات قدیم عرب نشانی از آن دیده نمی‌شود. شعر امثو برادر موضوعات رزم، بزم، دامستان، اخلاق و تصوف به کار برده‌اند.

(مثنوی سرایان معروف ادب دری عبارت‌اند از فردوسی، نظامی گنجوی، سنائی غزنوی، مولینا جلال‌الدین بلخی، امیر خسرو دهلوی، نورالدین عبدالرحمن جامی هروی و...)

قطعه

طوری که از نام این نوع شعر بر میاید قطعه بحیثیت از قصیده و فرق آن با قصیده آنست دارای مطلع نمیباشد در حالیکه قصیده مطلع بایست دارد. مطلع یا بیت مصرع آنست که قافیه در هر دو مصرع يك بیت رعایت شده باشد.

موضوع قطعه بیشتر اخلاق، حکایت، مدح، هجو، تهنیت و تعزیت میباشد. حداقل ادبیات قطعه دو بیت و حداکثر معمولاً پانزده بیت میباشد، اما بنا به ضرورت شعر آنرا در حد و پنججاه بیت و بلکه بیشتر از آن نیز گفته‌اند. از قطعه سرایان معروف ادب دری ابن یمن شاعر قرن هفتم است، که تقریباً تمام منظومه‌هایش به صورت قطعه میباشد.

همچنان سعدی در گلستان خود قطعات جالبی دارد.

رباعی

رباعی به معنای چهار تایی است. اما در اصطلاح رباعی مرکب است از دو بیت یا چهار مصراع، که قافیه در مصراع اول، دوم و چهارم آن رعایت شده باشد. آوردن قافیه در مصراع سوم اختیاریست.

(رباعی سرایان معروف ادب دری عبارت‌اند از شیخ ابوسعید ابوالخیر شاعر قرن پنجم، که رباعیات خود در موضوع تصوف سروده، خواجه عبدالله انصاری و خیام معروفترین رباعی سرایان دری)

که در باعیات خود را با عمق خاصی سروده است.

بررسی های ادبی

در کشور ما بعضاً ادبیات و بررسیهای ادبی را موضوع واحد و یگانه می بینند. در حالی، که این دو (ادبیات و بررسیها ادبی) دو نوع فعالیت ذهنی جداگانه است.

ادبیات همانسان، که پیشتر گفتیم هنر است و بررسیهای ادبی شاخه

بی از دانشهای اجتماعی به شمار میرود:

بررسی های ادبی به پنج بخش تقسیم میشود:

۱- نظریه: ادبیات، که بخشی از آن یعنی بحث و تحقیق در باره زیبایی هنری و زیبایی طبیعی و احساس زیباشناختی جزئی از زیبایی شناسی است. بخش دیگر آن عبارتست از تحقق در باره هدف و منظور ادبیات و ماهیت معنی و مفهوم جهانی آن و خصوصیتهای مهمی، که در ادبیات همه کشورها و زبانها مشترک است.

۲- نقد ادبی، که در باره موضوع، شیوه بیان، درجه خاص زیبایی و تأثیر و اندیشه بیان شده در یک اثر ادبی تحقیق و بحث میکند. باید اساس این تحقیق و بحث بر زمینه دید علمی بنانها ده شود و دوستیها و دشمنیها و اغراض شخصیرادر آن راه نباشد.

۳- ادبیات مقایسه بی، که کار آن تحقیق و مطالعه در باره رابطه ها و پیوند های میان ادبیات ملتها و کشورهای مختلف است. ادبیات مقایسه بی می خواهد معلوم سازد، که کدام اثر تحت تأثیر دیگری سروده و نوشته

شده است و درجه تأثیر یک اثر ادبی در آثار نویسنده گان زبانها و کشور های دیگر تا کدام اندازه است

۴- تاریخ ادبیات، که بر اساس قاعده های معین علمی، تحولاتها و دیگر گونیه های ادبیات یک زبان یا یک جامعه را مورد تحقیق قرار میدهد. تاریخ ادبیات تأثیر عوامل اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را بر آثار ادبی هر دوره به صورت مشخص آشکار میسازد.

۵- فنون ادبی، که عبارت است از بدیع، بیان، عروض قافیه و معانی. تصوف، صوفیگری: جهان بینی، که پایه های آن بر نگرش عمیق جهان درون انسان بی اعتنائی به ظواهر، سرکوب تمایلات و خواسته های غیر انسانی خدمت به مردم و نیکوکاری استوار بود. گروهی از بزرگان فرهنگ و ادب گذشته ما چون سنائی مولانا جلال الدین بلخی و جامی از روشها و مکتبهای خاص تصوف پیروی میکردند.

مصرع: به ضم اول، فتح دوم و تشدید سوم و مصراع، که با هم همقافیه باشند.

مطلع: نخستین بیت غزل یا قصیده و رباعی.

مقطع: بیت آخر غزل یا قصیده.

نقد: ظاهر ساختن خوبی یا زشتی یک اثر هنری.

پرسشها:

۱- ادبیات و بررسی های ادبی چه تفاوت دارند؟

۲- باید اساس نقد ادبی بر کدام زمینه گذاشته شود؟

فهرست

صفحه	بخش اول ادبیات معاصر
۴ - ۱	قاری عبدالله
۷ - ۵	محمد ابراهیم صفا
۲۰ - ۸	محمد حیدر زوبل
۲۳ - ۲۱	نمونه شعر لایق
۴۱ - ۲۴	داستان اکرم عثمان
۵۱ - ۴۱	داستان دکتر اسدالله حبیب
۵۴ - ۵۲	نمونه شعر روین
۵۵	بخش دوم ادبیات جهان
۶۰ - ۵۵	هانریش هایته
۶۴ - ۶۱	اقبال
۶۷ - ۶۵	ما کیسم گورکی
۷۳ - ۶۸	تولستوی
۷۸ - ۷۴	صدرالدین عینی
۸۵ - ۷۹ -	مرزاتورسون زاده
۹۳ - ۸۶	احسان طبری

بخش سوم ادبیات کلاسیک

۹۴	رودکی
۱۰۰ - ۹۴	دقیقی بلخی
۱۰۵ - ۱۰۱	فردوسی
۱۱۳ - ۱۰۶	ابوالفضل بیهقی
۱۱۹ - ۱۱۴	ناصر خسرو
۱۲۶ - ۱۲۰	نصرالله منشی غزنوی
۱۳۱ - ۱۲۷	خسیام
۱۳۷ - ۱۳۲	نظامی
۱۴۳ - ۱۳۸	سعدی
۱۵۲ - ۱۴۴	حافظ
۱۵۷ - ۱۵۳	جامی
۱۶۲ - ۱۵۸	بخش چارم
۱۶۳	هنر ادبیات و بررسمیهای ادبی
۱۶۷ - ۱۶۳	ادبیات
۱۷۱ - ۱۶۸	نثر ادبی دری و انواع آن
۱۷۷ - ۱۷۲	انواع شعر دری
۱۸۳ - ۱۷۸	

طبع دوم

تعداد طبع (۶۵۰۰۰) جلد

دوره استهلاك (۵) سال

مطبعه تعليم و تربيه